کوههای سفید اثر جان کریستوفر
بنام حضرت حق

عنوان : کوههای سفید
نویسنده : جان کریستوفر

فصل اول :
جشن کلاهک گزاری
به جز ساعت بالای برج کلیسا ، پنج تا ساعت دیگر هم توی دهکده ما بود که همه آنها وقت را تقریبا درست نشان می دادند . یکی از این ساعت ها مال پدرم بود ، که روی تاقچه اتاق نشیمن جای داشت ، و پدر هرشب ، قبل از آنکه بخوابد کلید را از توی یک گلدان درمی آورد و ساعت را کوک می کرد . سالی یک بار ، ساعت ساز با اسب بارکش پیر لق لقویش از شهر می آمد و آن را تمیز می کرد ، روغن می زد و میزان می کرد ، و بعد می نشست و با ما ، دم کرده بابونه می نوشید و از خبرهای شهر و آنچه که در دهکده های سر راهش شنیده بود حرف میزد . در اینجور مواقع ، اگر پدرم توی آسیابش سرگرم کار نبود ، می آمد و درباره این شایعات ، کنایه های تحقیر آمیز می زد . اما بعد ، سرشب ، صدای مادرم را می شنیدم که همان داستان ها را برای او تعریف می کرد و او هم بدون آن که هیجان زیادی نشان بدهد ، به همه آنها گوش می داد .
اما گنجینه بزرگ پدرم آن ساعت بزرگ بالای تاقچه نبود ، بلکه یک ساعت مچی کوچک بود با صفحه ای به قطر یک سانتیمتر و بندی که با آن به دست بسته می شد . پدرم این ساعت را همیشه در کشوی میز تحریرش پنهان می کرد و فقط برای مواقع تشریفاتی ، مثل جشن خرمن یا کلاهک گزاری آن را از کشو بیرون می آورد و به دست ود می بست . ساعت ساز هم اجازه داشت آن را هر سه سال یک بار ببیند و در آن هنگام هم پدرم کنارش می ایستاد و به کار کردن مرد ساعت ساز نگاه می کرد . در دهکده ما –و حتی در دهکده های اطراف – ساعت مچی دیگری وجود نداشت .
ساعت ساز می گفت : « در شهر چند تایی ساعت مچی هست ، اما هیچ کدام به خوبی این یکی نیست ». نمی دانم این حرف را برای خوشایند پدرم می گفت که همیشه از شنیدنش لذت می برد ، می گفت یا نه ، اما من عقیده دارم که به راستی ساعت خیلی خوبی بود . قاب آن از فولادی بود خیلی مرغوب تر از آن چه در کوره آلتون ذوب می شد و دستگاهش اعجازی بود از پیچیدگی و مهارت . روی ساعت نوشته بود : « ضد مغناطیس » و « اینکا بلوک » که کلمه دوم ظاهرا می بایست اسم سازنده ای باشد که در زمان های خیلی قدیم آن را ساخته بود .
ساعت ساز هفته پیش به دیدن ما آمد ، و به من هم اجازه داده شد که وقتی ساعت را تمیز می کند و روغن می زند به آن نگاه کنم .آن منظره مرا خیلی مجذوب کرد ، و بعد از رفتن او حس کردم که افکارم دائما در اطراف این ساعت دور می زند .
ساعت ، پس لز آنکه پاک شد ، دوباره در کشو گذاشته شد و در آن هم قفل شد . من به هیچ وجه اجازه نداشتم به میز تحریر پدرم دست بزنم . با همه اینها فکر باز دیدن ساعت از سرم بیرون نمی رفت .
روز شنبه صبح توی خانه تنها ماندم. پدرم در آسیاب مشغول آرد کردن بود و همه مستخدم ها ، حتی مولی که معمولا تمام روز را در خانه می ماند ، برای کمک ، به آسیاب رفته بودند . مادرم به عیادت خانم « اش پیر » رفته بود و دستکم تا یک ساعت دیگر برنمی گشت . تکلیف مدرسه را هم تمام کرده بودم و در آن صبح آفتابی هیچ جیز نمی توانست مرا از رفتن و پیدا کردن « جک » باز دازد ، اما تمام حواس من پیش آن ساعت بود . کلید را دیده بود که با چند کلید دیگر در جعبه کوچکی ، کنار تخت پدرم ، نگهداری می شد . کلید ها چهار تا بودند ، و سومی کشو را باز کرد . ساعت را برداشتم و به آن خیره شدم . کار نمی کرد ، اما می دانستم که آدم باید آن را کوک کند و عقربه ها را به وسیله پیچ کوچکی که در یک طرف آن است میزان کند . اگر کوک را یکی دو بار می چرخاندم ، مدت کوتاهی کار می کرد و خطر این که پدرم آن را همان روز در حال کار کردن ببیند وجود نداشت . همین کار را کردم و به صدای تیک تاک آرام و موزون آن گوش دادم . بعد ، عقربه ها را از روی ساعت بزرگ میزان کردم . فقط همین مانده بود که آن را به دستم ببندم . با این که گیره بند چرمی ساعت را به آخرین سوراخ بستم ، باز هم برای دستم گشاد بود ، ولی به هر حال ساعت به دستم بود . بعد از رسیدن به این آرزو که بزرگترین آرزویم بود ، فکر کردم کار دیگری هم باقی مانده ، و این جور فکرها گاه گاه برای ادم پیش می آید . بستن ساعت به دست ، بدون شک یک پیروزی بود ، اما مهمتر این بود که آن را به دست آدم ببینند . به پسرخاله ام – جک لیبر – گفته بودم که آن روز صبح او را در ویرانه های قدیمی آخر دهکده می بینم . جک تقریبا یک سال از من بزرگتر بود و قرار بر این بود که در مراسم کلاهک گذاری آینده معرفی شود . من اورا ، پس از پدر و مادرم ، بیش از همه کس می ستودم . بیرون بردن ساعت از خانه برنافرمانی من می افزود ، اما حالا که تا اینای کار آمده بودم ، تصمیم گرفتن برای من آسان بود . فکرم را کردم و مصمم شدم که وقتم را بیهوده تلف نکنم .
در جلو را باز کردم ، دستی را که ساعت به آن بسته بود تا ته در جیب شلوارم فرو بردم و در خیابان – به طرف پایین – دویدم . دهکده ما یک چهارراه داشت ، با خیابانی که خانه ما در آن بود و از کنار رودخانه می گذشت (و همین رودخانه به آسیاب نیرو می داد) و خیابان دیگری که به قسمت کم عمق رودخانه می رسید . این قسمت ، یک پل چوبی داشت برای عبور پیاده ها . من با سرعت زیاد از پل گذشتم ، دیدم که آب رودخانه – به علت بارندگی های بهاری – از حد همیشگی بالاتر آمده . وقتی به آن سوی پل رسیدم ، خاله لوسی را دیدم که داشت به پل نزدیک می شد . با اینکه من به اندازه کافی احتیاط کردم . و به آن طرف خیابان رفتم ، خاله لوسی مرا دید و با صدای بلند به من سلام کرد و من هم جوابش را دادم . مغازه نانوایی با سینی های پر از کلوچه و نان قندی ، آن سوی خیابان بود ، و من که دو سه پنی در جیبم داشتم ، کاملا حق داشتم که به طرف آن مغازه کشیده بشوم ، اما به دو از آنجا گذشتم و همچنان دویدم تا به جایی رسیدم که خانه های کمتری وجود داشت ، و سرانجام به جایی که اصلا خانه ای وجود نداشت .
ویرانه صد قدم جلوتر بود . در آن طرف جاده علفزار سپیلر بود که گاوها د آن سرگرم چرا بودند ، اما در طرف من چپرهای تیغی و مزرعه سیب زمینی بود . من ، غرق در اندیشه چیزی که می خواستم به جک نشان بدهم ، بی آن که به اطرافم نگاه کنم ، از شکافی که بین چپرها بود گذشتم . ولی بلافاصله با فریادی که از پشت سرم بلند شد ازجا جستم . صدا را می شناختم ، صدای هنری پاکر بود . این هنری پسرخاله و پسرعموی من بود . – اسم من ویل پاکر است- اما من و هنری با هم دوست نبودیم . (از آن جا که مردم ما معمولا برای ازدواج به جاهای دور نمی رفتند و توی دهکده عروسی می کردند ، من پسرخاله ها و پسرعموهای زیادی داشتم .) هنری یک ماه از من کوچک تر بود ، اما بلندتر و قوی تر از من بود . تا آنجا که می توانستم به یاد بیاورم ، ما همیشه از هم متنفر بودیم . وقتی کارمان به کتک کاری می رسید – که از قضا خیلی زیاد هم اتفاق می افتاد – من از نظر جسمی به پای او نمی رسیدم و اگر می خواستم شکست نخورم مجبور بودم به سرعت و مهارت متوسل بشوم . از جک چندتا فن کشتی یاد گرفته بود ، و این قضیه در سال گذشته به من توانایی این را داده بود که بیشتر در براب هنری مقاومت کنم . در آخرین برخورد ، من توانسته بودم او را محکم به زمین بزنم و برگردانم و به نفس نفس بیندازم ، اما

مسئله این است که آدم برای کشتی گرفتم هر دو دست را لازم دارد . من دست چپم را بیشتر در جیبم فرو بردم و بی آنکه به فریاد او جوابی بدهم به طرف ویرانه ها دویدم ، اما او نزدیکتر از آن بود که فکر می کردم . به تندی دنبالم می دوید و فریاد می کشید . بر سرعت خود افزودم و سرم را برگرداندم که ببینم چقدر با او فاصله دارم و درست در همین موقع روی گل ها لیز خوردم . (جاده در داخل دهکده سنگفرش بود اما بیرون دهکده که می رسید وضع خراب معمول خودش را داشت ، که به دلیل باران ، خراب تر هم شده بود) سخت کوشش کردم که پاهایم را در جا نگه دارم ، اما نشد . دست چپم را از جیبم در آوردم تا تعادلم را حفظ کنم ، اما دیگر دیر شده بود . سر خوردم ، پاهایم از هم جدا شد و سرانجام بر زمین افتادم . قبل از آنکه بتوانم خودم را جمع و جور کنم هنری با زانو روی پشتم نشسته بود ، پس سرم را با دست گرفته بود و صورتم را توی گل فشار می داد . معمولا ادامه همچین کاری هنری را خوشحال می کرد ، اما ناگهان چیزی را یافت که توجهش را بیشتر جلب کرد . او ساعت را روی مچم دید و در همان لحظه مچم را به شدت پیچاند و ساعت را از دستم در آورد ... ایستاد و مشغول بازرسی آن شد . با کوشش زیاد روی پاهایم ایستادم و یکباره چنگ زدم تا ساعت را از او بگیرم ، ولی او دستش را به سرعت بالا برد و ساعت را دور از دسترس من ، بالای سرش نگه داشت .
نفس زنان گفتم : بده من !
گفت : مال تو که نیست ، مال پدرته .
خیلی ناراحت بودم که مبادا ساعت ، موقع زمین خودنم ، عیبی کرده باشد ، اما با وجود این حمله ای کردم تا به هنری پشت پایی بزنم و بر زمینش بیندازم . او جا خالی داد و همچنان که قدمی به عقب بر می داشت و قیافه آدم هایی را به خودش می گرفت که می خواهند سنگی پرتاب کنند ، گفت : اگر یک قدم جلو بگذاری پرتش می کنم آن دوردورها .
- اگه این کار را بکنی یک شلاق حسابی می خوری .
صورت گوشتالودش به پوزخندی باز شد و گفت : تو هم همینطور ، و پدر تو سخت تر از پدر من کتک می زند . حالا گوش کن چه می گویم . این ساعت را برای مدت کوتاهی به من قرض بده . شاید امروز بعداز ظهر و شاید هم فردا آن را پس بدهم .
- ممکنه آن را دست تو ببینند .
با نیشخندی گفت : خطرشو قبول می کنم .
حس کردم درباره پرت کردن ساعت ، فقط تهدید می کند ، و این کار را نخواهد کرد وبه هم دلیل باز هم به طرفش جستم و او را تقریبا از حالت تعادل خارج کردم ، اما نه کاملا . به هر طرف کشانده می شدیم و تقلا می کردیم و سرانجام ، غلت زنان افتادیم توی نهر کنار جاده . در نهر کمی آب بود ، ولی ما حتی پس از شنیدن صدای اعتراض کسی که بالای سرمان ایستاده بود هم دست از جنگیدن برنداشتیم . این جک بود که ما را صدا می کرد و می گفت که بلند شویم . او مجبور شد پایین بیاید و ما را بکشاند و از هم جدا کند . این کار برای او سخت نبود، چون او هم قد هنری بود و بی اندازه قوی تر از او . جک ما را کشاند روی جاده . جریان را کاملا فهمیده بود . ساعت را از هنری گرفت و او را با یک پس گردنی مرخص کرد .
با ترس گفتم : عیبی نکرده ؟
او ساعت را امتحان کرد ، به دست من داد و گفت : گمان نمی کنم ، اما تو خیلی احمقی که همچون چیزی را از منزل بیرون آوردی .
- می خواستم آن را به تو نشان بدهم .
خیلی کوتاه گفت : به دردسرش نمی ارزید . به هر حال بهتر است هر چه زودتر آن را به جای خودش برگردانیم . من کمکت می کنم .
تا آنجا که می توانستم به یاد بیاورم ، جک همیشه سر بزنگاه می رسید تا به من کمک کند . همچنان که به جانب دهکده می رفتیم ناگهان به فکرم رسید که درست بعد از یک هفته ، من تنهای تنها می ماندم . مراسم کلاهک گذاری انجام می شد و جک ، دیگر یک پسر بچه به حساب نمی آمد .
جک اطراف را پایید و من ساعت را سر جایش گذاشتم و کلید کشو را به جای اولش برگرداندم . پیراهم و شلوار کثیفم را عوض کردم و دوباره به طرف ویرانه ها به راه افتادیم . هیچکس نمی دانست که این بناها ، در گذشته های دور ، چه بوده ، و فکر می کنم یکی از چیزهایی که ما را به خود جلب می کرد علامتی بود که روی یک صفحه فلزی زنگ زده و لب پریده حک شده بود :
خطر
6600ولت
ما اصلا نمی دانستیم که ولت چیست ، اما تصور خطر ، هر چقدر هم از نظر زمانی دور بود و مربوط به روزگاران خیلی قدیم ، باز هم هیجان انگیز بود . نوشته دیگری هم بود، اما بیشترش را زنگ فلز از بین برده بود . ما فکر می کردیم که شاید این نوشته هم مربوط به نام شهری باشد که فلز را از آن جا آورده بودند .
کمی دورتر آلونکی بود که جک آن جا را ساخته بود . از میان تاقی سنگی می بایست بگذریم تا به آنجا برسیم . داخل آلونک خشک بود و جایی هم برای درست کردن آتش فراهم آورده بودیم . جک پیش از آنکه دنبال من بیاید آتشی روشن کرده بود و خرگوشی را حاضر و آماده به سیخ کشیده بود تا کباب کنیم . خوردن خرگوش هم باعث نمی شد که حق کلوچه های گوشتی و سس داری را که مادرم توی فر گذاشته بود به جا نیاورم . اشتهای من خیلی خوب بود . من اهل حرف زدن بودم و شاید هم کمی زیادی حرف می زدم و می دانستم که بیشتر دردسرهایی که از جانب هنری برای من درست می شد به علت این بود که نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم و او را عصبانی نکنم . با این همه ، من و جک خیلی خوب می توانستیم بدون اینکه زیاد صحبت کنیم با هم دوست باشیم .
جک در هیچ وضعیتی اهل پرحرفی نبود ، اما آن روز ، با شکستن سکوتش مرا حیرت زده کرد . در ابتدا حرف هایش مهم نبود : وراجی درباره اتفاق هایی که در دهکده می افتاد و این جور چیزها . اما من حس می کردم که او می خواهد درباره چیز مهم تری صحبت کند . بعد ساکت شد . چند ثانیه در سکوت به خرگوشی که برشته می شد چشم دوخت و آن گاه گفت : اینجا ، بعد از کلاهک گذاری ، مال تو می شود .
برایم خیلی مشکل بود که جوابی بدهم . شاید اگر قبلا راجع به این موضوع فکر کرده بودم ، می توانستم انتظار این را هم داشته باشم که او آلونک را به من واگذار کند ، اما من در این باره هیچ فکری نکرده بودم . چون آدم درباره چیزهایی که به کلاهک گذاری مربوط می شد فکر نمی کرد . راجع به آنها حرف هم نمی زد. این کار در مورد جک بیش از دیگران حیرت آور بود . اما چیزی که بعد گفت بیشتر مایه تعجب من شد . او گفت : از طرفی من کم و بیش امیدوارم که درست درنیاید . مثل اینکه دلم می خواهد یک آواره بشوم ، اما مطمئن نیستم .
اجازه بدهید کمی در مورد آواره ها برایتان حرف بزنم . هر دهکده ای معمولا چندتا آواره داشت ، و در آن زمان ، تا آنجا که یادم هست ، چهار تا از آنها توی دهکده ما بودند . تعداد آنها دائما در حال تغییر بود . بعضی ها می رفتند و دیگران جای آنها را می

گرفتند . آنها گاه گاهی هم کمی کار می کردند . اما چه کار می کردند و چه نمی کردند ، دهکده از آنها نگهداری می کرد . آنها در « خانه آوارگان » زندگی می کردند . خانه آوارگان دهکده ما در گوشه چهار راه واقع شده بود و از تمام خانه ها – به جز خانه پدرم و دو سه تا خانه دیگر – بزرگ تر بود . در آن خانه ده دوازده تا آواره به راحتی جای می گرفتند ، و گاهی هم پیش می آمد که تقریبا همان اندازه ، توی آن خانه زندگی می کردند . غذایی که به آوارگان داده می شد خیلی مفصل نبود ولی کم وکسری نداشت . یک خدمتکار به آنجا رسیدگی می کرد . وقتی خانه پر بود ، خدمتکارهای دیگری هم برای کمک فرستاده می شدند .

چیزی که همه می دانستند ولی هیچ کس درباره آن صحبت نمی کرد این بود که آواره ها مردمی بودند که کلاهک گذاری آن ها با موفقیت انجام نشده بود . آنها هم مثل مردم عادی ، کلاهک داشتند ، اما کلاهکشان درست کار نمی کرد . اگر چنین اتفاقی می بایست بیفتد ، معمولا در همان روزهای اول کلاهک گذاری معلوم می شد . کسی که کلاهک به سرش گذاشته شده بود ، بی تابی زیادی از خود نشان می داد و همچنان که روزها می گذشت ناآسوئگی او زیادتر می شد ، تا اینکه سرانجام گرفتار تب مغزی می شد . در این حال آوارگان آشکارا رنج بسیار می بردند ، ولی خوشبختانه این بحران زیاد به طول نمی انجامید ، و باز هم خوشبختانه این وضع خیلی کم پیش می آمد . اکثریت کلاهک گذاری ها موفقیت آمیز بود . فکر می کنم از هر بیست نفر یکی آواره می شد . آواره ، وقتی دوباره خوب می شد ، شروع می کرد به دوره گردی . مسئله آوارگی برای زنها هم اتفاق می افتاد ، اما کمتر . مردها و زن های آواره شاید به این دلیل که خود را همرنگ اجتماع نمی دیدند ، وشاید برای اینکه تب ، آنها را دچار نوعی بی قراری همیشگی می کرد ، می رفتند توی مملکت ول می گشتند . یک روز اینجا می ماندند ، یک ماه آن جا ، ولی همیشه در حرکت بودند . البته عیبی در مغز آن ها پیدا می شد و هیچ کدامشان نمی توانستند یک فکر را برای مدت زیادی دنبال کنند . بعضی از آنها به عالم رویا می رفتند و کارهای عجیب می کردند . مردم آنها را به سادگی قبول می کردند و ازشان مواظبت می کردند ، ولی درباره این مسئله هم ، مثل کلاهک گذاری ، هیچوقت حرفی نمی زدند . کودکان معمولا با بدگمانی به آنها نگاه می کردند و از آنها دوری می جستند . آوارگان هم دائما غمگین به نظر می رسیدند و زیاد حرف نمی زدند . – حتی با همدیگر . این مسئله تکان دهنده ای بودکه آدم از زبان جک بشنود که کم و بیش آرزوی آواره شدن دارد ، و من نمی دانستم چه جوابی به او بدهم . به نظر هم نمی رسید که او انتظار جوابی داشته باشد .

جک گفت : هرگز درباره روزگاری که آن ساعت و چیزهایی مثل آن ساخته می شد فکر کردی ؟ من گاه گاهی فکر کرده بودم اما بررسب همچون موضوعی هرگز اشتیاق انگیز نبود . جک هم در گذشته هیچ وقت این طور حرف نزده بود .

گفتم : یعنی زمان قبل از سه پایه ها ؟

- بله

- خوب ، ما می دانیم که آن زمان ، دوره جهل و تاریکی بود . عده مردم خیلی زیاد بود و غذا به اندازه کافی وجود نداشت و گرسنگی بیداد می کرد . مردم با یکدیگر می جنگیدند و همه جور ناخوشی وجود داشت و...

- و چیزهایی ساخته می شد مثل ساعت ، آن هم به وسیله مردم ، نه سه پایه ها .

- ما که این را نمی دانیم .

جک پرسید : یادت می آید چهار سال پیش رفتم پیش عمه ماتیلدا بمانم ؟ یادم بود . من و جک پسرخاله بودیم و خانم ماتیلدا عمه جک بود. او با یک خارجی عروسی کرده بود .

جک حرفش را دنبال کرد : او در دهکده ای آن طرف شهر زندگی می کند . یک روز ، قدم زنان از دهکده بیرون رفتم و رسیدم کنار دریا . آنجا خرابه های یک شهر را دیدم که ظاهرا می بایست بیست برابر شهر ما بوده باشد .

من راجع به خرابه های شهرهای بزرگ و قدیمی چیزهایی شنیده بودم ، اما درباره آنه کمتر کسی صحبت می کرد ، آن هم به طور ناقص و با کمی ترس . هیچ کس به فکرش نمی رسید کاری را که جک گفته بود بکند و به آنها نزدیک بشود .

گفتم : آنها شهرهایی بودند که همه جنایت ها و بیماریها را در خود داشتند .

- به ما اینطور گفته اند، اما من آنجا چیزی دیدم : هیکل بزرگ یک کشتی زنگ زده . زنگ ، بعضی جاهای آن را چنان خورده بود که داخل آن دیده می شد . این کشتی از دهکده بزرگ تر بود ، خیلی بزرگ تر .

من ساکت ماندم . سعی می کردم که آن کشتی را پیش خودم مجسم کنم . آن را توی فکرم طوری ببینم که جک به راستی دیده بود اما قادر به همچون کاری نبودم .

جک گفت : و آن هم به دست مردم ساخته شده بود پیش از آنکه سه پایه ها بیایند .

من ، همچنان ناتوان از حرف زدن بودم . سرانجام به کندی گفتم : حالا مردم خوشبخت هستند .

جک خرگوش را روی آتش چرخاند و بعد از مدت کوتاهی گفت : بله فکر کنم حق با تو باشد .

هوا تا روز کلاهک گذاری خوب ماند . مردم از صبح تا شب در مزرعه کار می کردند و برای خوراک حیوان ها علف می چیدند . به علت باران های مفصلی که قبلا آمده بود علف ها بلند و پرپشت شده بودند ، و این مژده خوبی بود برای گرآوری علوفه خشک زمستان .

روز کلاهک گذاری ، تعطیل عمومی بود . ما بعد از صبحانه به کلیسا می رفتیم و کشیش درباره حقوق و وظایف مردانگی که جک از آن پس ، به علت ورود به دنیای مردان بر عهده داشت ، موعظه کرد . کشیش درباره وظایف زنان چیزی نگفت ، زیرا در آن روز ، مراسم کلاهک گذاری مربوط به هیچ دختری نبود . جک ، در لباس سفید بلندی که دستور داشت بپوشد ، تنها ایستاده بود . به او نگاه کردم و اندیشیدم که چه احساسی دارد ، اما او احساسش را به هیچ وجه نشان نمی داد ، حتی پس از تمام شده مراسم دعا ، وقتی در خیابان جلوی کلیسا در انتظار سه پایه ایستاده بودیم . زنگ ها نوای شادی کلاهک گذاری را می زدند . اما به جز صدای زنگ همه چیز در سکوت بود . نه زمزمه ای بود ، نه گفت و گویی و نه حتی لبخندی . ما می دانستیم که این مراسم برای همه آنهایی که کلاهک داشتند یک خاطره آشنا بود . حتی آواره ها هم آمده بودند و در سکوت ، محو تماشا بودند ، اما برای ما بچه ها زمان به کندی می گذشت و نمی دانم به جک ، جدای از همه ، درست در وسط خیابان چه می گذشت . با به یاد آوردن این که در مراسم کلاهک گذاری بعدی من آنجا خواهم بود برای اولین بار از ترس لرزیدم . البته من می دانستم که تنها نخواهم بود و هنری هم با من معرفی خواهم شد ، اما این فکر به من دلداری زیادی نمی داد .

عاقبت صدایی بلندتر از صدای زنگ ها شنیده شد ، صدای عمیق و بریده بریده و غرش کنان ، از فاصله دور . و صدای آهی از همه کس بلند شد . صدای غرش نزدیک شد و ناگهان ما توانستیم سه پایه ها را برفراز بام خانه های جنوبی دهکده ببینیم : نیم کره عظیمی از فلزی که برق می زد بالای سه تا پای بند دار – که چندین برابر از کلیسا بلندتر بودند – در هوا تلو تلو می خورد . سایه ای جلوی خودش و روی ما افتاد و از حرکت ایستاد . سه پایه دو تا از پاهایش را در این طرف رودخانه و آسیاب قرار داد . ما صبر کردیم . من ، بدون این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم ، تمام بدنم به شدت می لرزید .

سر جفری ، ارباب روستای ما ، قدمی جلو گذاشت و تعظیم کوتاه و خشکی کرد . او پیر بود و نمی توانست بیشتر از آن خم

شود . آن گاه یکی از بندهای نرم و براق ، به دقت و آرامی پایین آمد و نوک آن دور کمر جک چنبر شد و او را بلند کرد و به سوی سوراخی که مثل دهان ، در نیمکره باز شده بود بالا و بالاتر برد و آن دهان باز ، ناگهان جک را بلعید .
بعداز ظهر ، در گوشه و کنار دهکده ، مردم در جنب و جوش بودند و سرگرم بازی و مسابقه . آن ها همدیگر را می دیدند ، می خندیدند و با هم حرف می زدند . هنگام غروب آفتاب ، جشنی برپا بود . از آنجا که هوا خوب بود میزها را در کنار خیابان چیده بودند و بوی گوشت بریان ، مخلوط با بوی شربت سیب و لیمو و انواع شیرینی و دسر در فضا پخش بود . بیرون خانه ها چراغ هایی آویزان کرده بودند که به هنگام غروب روشن می شد و همچون شکوفه ها ی زرد می درخشید .
جک را پیش از شروع جشن ، نزد ما بازگرداندند . نخست ، غرشی از دور دست شنیده شد و همه در سکوت و انتظار ماندند . پاهای غول آسای سه پایه زمین را لرزاند . سه پایه مانند دفعه قبل ایستاد . دهان نیمکره باز شد و یکی از بندهای نرم ، سرازیر شد و جک را با دقت کنار سرجفری ، در جایی که برای او باز کرده بودند ، گذاشت . من در این سوی میز ، و خیلی دور از جک ، در کنار بچه های دیگر نشسته بودم ، ولی می توانستیم به خوبی او را ببینیم . او رنگ پریده به نظر می رسید ولی صورتش هیچ فرقی نکرده بود . تنها تفاوت ، در سر سفید تراشیده اش بود که روی آن خط های فلزی کلاهک مثل تار عنکبوت دیده می شد . من می دانستم که به زودی مو هایش بلند می شد و بعد از چند ماه با همچون موی سیاه و پرپشتی که داشت ، کلاهک او تقریبا ناپدید می شد ، اما با همه این ها ، کلاهک به جای خود خواهد ماند و تا زمانی که بمیرد قسمتی از وجود او خواهد بود .
این لحظه شادمانی و نشاط بود . او مرد شده بود و فورا وظیفه یک مرد را بر عهده می گرفت و دستمزد یک مرد را می گرفت . بهترین قسمت گوشت گوساله را بریدند و پیش او گذاشتند . من ترس های نخستینم را فراموش کردم و حسرت او را خوردم ، و فکر کردم که سال دیگر من هم آن جا خواهم بود : یک مرد ، خود من .
روز بعد جک را ندیدم ، اما پس فردای آن روز ما به همدیگر برخورد کردیم . تکالیف مدرسه ام را تمام کرده بودم و به سوی آلونک می رفتم . ا. با چهار یا پنج مرد دیگر از مزرعه برمی گشت . صدایش زدم و او لبخندی بر لب آورد و بعد از کمی تردید ، گذاشت که دیگران بروند . ما روبروی هم ایستادیم . تقریبا یک هفته پیش ، او هنری و من را – فقط چند قدم آنطرف تر – از هم جدا کرده بود ، اما حالا همه چیز فرق داشت .
گفتم : حالت چطور است ؟
این فقط یک احوال پرسی مودبانه بود . اگر قرار بود کلاهک گذاری بدون موفقیت انجام شده باشد تا به حال او احساس ناراحتی و دردی می کرد که بعد به آواره شدن می رسید .
جک گفت : خیلی خوبم ، ویل .
کمی صبر کردم و سپس ،یکباره از دهانم پرید : چطوری بود ؟
او سرش را تکان داد : می دانی ؟ اجازه نداریم درباره آن حرفی بزنیم ، اما قول می دهم که صدمه ای نخواهی دید .
گفتم : آخر چرا ؟
- چرا جی ؟
- چرا باید سه پایه ها مردم را ببرند و کلاهک به سرشان بزنند . آن ها چه حقی دارند ؟
- آنها برای خیرخواهی ما این کار را می کنند .
- اما من نمی فهمم چرا این اتفاق باید بیفتد . من بیشتر دوست دارم همینطور که هستم باقی بمانم .
او لبخندی زد و گفت : تو حالا نمی توانی بفهمی . اما وقتی این اتفاق افتاد خواهی فهمید . آن ... . سرش را تکان داد : نمی توانم تشریح کنم .
- جک
جک بدون علاقه زیاد به من گوش داد و من ادامه دادم : من راجع به آنچه که گفتی فکر کردم ، درباره چیزهای خوبی که مردم ، قبل از ورود سه پایه ها درست کرده بودند .
جک گفت : همه آن حرف ها چرند بود و به سوی دهکده به راه افتاد . مدتی ، در پی او نگریستم و سخت احساس تنهایی کردم .
راهم را به سوی آلونک در پیش گرفتم .

فصل دوم :
نام من اوزیماند یاس است

تازه بعد از کلاهک گذاری جک بود که فهمیدم در گذشته چه قدر برای دوستی به او تکیه کرده بودم . دوستی ما سبب شده بود که من از پسرهای کم وبیش هم سن خودم که در دهکده و اطراف آن زندگی می کردند دور بمانم . شاید می توانستم این مشکل را برطرف کنم و دوستان تازه ای بیابم مثلا یکی « جوبیت » ، پسر نجار بود که در دوستی پیشقدم بود ، اما در حالتی بودم که ترجیح می دادم تنها باشم . اغلب به آلونک می رفتم و ساعت ها آن جا می نشستم و همه اش در این باره فکر می کردم . یک بار هنری سر وقتم آمد و کنایه مسخره آمیزی زد و ما با هم جنگیدیم .عصبانیت من آنقدر زیاد بود که او را درست و حسابی کتک زدم ، و او بعد از آن خود را برای مدت طولانی از سر راه من دور نگه داشت .
گاه گاهی به جک برمی خوردم و با هم حرف هایی را ردوبدل می کردیم که اصلا ارزشی نداشت . رفتار او با من دوستانه بود ، اما با حفظ فاصله . و نشان از رفاقتی داشت که به طور موقت مسکوت مانده بود . مثل این بود که او آن طرف خلیج به انتظار ایستاده است تا من از آن بگذرم و این مسئله که در آن زمان همه چیز مثل گذشته خواهد شد یا نه ، آرامش را از من گرفته بود ، زیرا آدمی را که از دست داده بودم جک بود و این جک ، برای همیشه از دست رفته بود . یعنی من نیز همانطور از دست خواهم رفت ؟ این فکر مرا به وحشت می انداخت و سعی می کردم آن را از خود دور کنم ، اما ممکن نبود و دائم به من بازمی گشت .
به دلیلی که بر من آشکار نبود ، در این اندیشه و ترس وتردید ، حس می کردم که دارم به آواره ها علاقه مند می شوم . یاد حرف جک می افتادم و فکر می کردم اگر کلاهک او درست کار نکرده بود به چه روزی می افتاد . لابد تا به حال از دهکده ما رفته بود . به آوارگانی که در ده ما بودند نگاه می کردم و به نظر می آوردم که آنها نیز روزی مثل جک و خود من بودند : در دهکده خودشان ، عاقل و خوشبخت ، با برنامه هایی برای آینده . من تنها پسر خانواده بودم و انتظار این می رفت که زمانی آسیاب را اداره کنم اما اگر کلاهک گذاری درست در نمی آمد چه ؟
آوارگان دهکده ما سه نفر بودند . دوتا تازه آمده بودند و سومی چند هفته ای از ورودش می گذشت . او مردی بود هم سن و سال پدرم ، با ریش های اصلاح نشده نامرتب و موهای کم پشت خاکستری که خط های کلاهک از میان آن نمایان بود . او همه وقتش را به جم کردن سنگ از مزرعه نزدیک دهکده می گذراند و بیرون خانه آوارگان یک تپه سنگی درست می کرد . او ، در روز شاید بیست تا سنگ جمع می کرد ، هر کدام به اندازه یک نیمه آجر . غیر ممکن بود بشود فهمید که چرا در انتخاب سنگ ، یکی را به دیگری ترجیح می داد و یا تپه سنگی را برای چه می سازد . او خیلی کم حرف می زد و کلماتی را به کار می بردکه کودکان تازه زبان باز کرده به کار می برد .
دو آواره دیگر خیلی جوان تر بودند . یکی از آنها شاید یک سال بیشتر از کلاهک گذاری اش نگذشته بود . او خیلی حرف می زد و چیز هایی که می گفت تقریبا قابل فهم بود ، اما نه کاملا . سومی چند سال بزرگتر بود و می توانست طوری حرف بزند که آدم بفهمد اما نه همیشه . به نظر می رسید که در غم بزرگی غرق شده است . توی خیابان ، جلوی خانه ، تمام روز دراز می کشید و به آسمان ، خیره می شد . وقتی سایرین می رفتند او ماند . آنکه جوانتر بود یک روز صبح رفت و سازنده تپه سنگی بعدازظهر همان روز و انبوه سنگ ها ناتمام و بی معنی ، برجای ماند .
غروب ، به آنها نگاه کردم و از خود پرسیدم که من در 25 سال بعد چه خواهم بود ؟ در آسیاب ، مشغول آرد کردن گندم ؟ و شاید به حال سرگردانی در روستاها و زندگی کردن با کمک دیگران و انجام کارهای بی فایده . تفاوتی میان این دو راه ، آنقدر که من انتظار داشتم، مثل سیاهی و سفیدی مشخص نبود . نمی دانستم چرا اما حس می کردم که چیزهایی از آنچه جک آن روز صبح در آلونک به من گفته بود درک کرده ام .
روز بعد یک آواره تازه ، پا به دهکده گذاشت در راه آلونک او را دیدم که توی جاده از طرف مغرب می آمد . فکر کردم در حدود 43 سال دارد . مردی با تنومند ، با ریش و موهای سرخ . او یک چوبدستی از چوب زبان گنجشک در دست داشت و کوله بار معمولی کوچکی به پشتش بود و ضمن راه رفتن آوازی را با آهنگ کاملا صحیح می خواند . او مرا دید و آوازش را قطع کرد .
- پسر ، اسم اینجا چیست ؟
نام دهکده ام را گفتم .
او گفت : آه ... با صفاترین دهکده این دشت . در اینجا نه غم است و نه درد ، آیا تو مرا می شناسی پسرم ؟
سرم را تکان دادم : نه .
- من ، سلطلن این سرزمینم .همسرم ماکه کشوری بارانی بود اما او را همچنان که میگریست ترک کردم .نام من اوزیماندیاس است .ای توانا و ای ناامید ، به اعمال من بنگر !
او حرف های بی معنی می زد اما دستکم حرف می زد و کلماتش هم قابل فهمیدن بود . سخنان او کمی شبیه شعر بود ، و یادم آمد که نام اوزیماندیاس را در شعری از یک کتاب یافته بودم ، یکی از ده دوازده کتابی که روی تاقچه ی اتاق نشیمن ما بود .
همچنان که به سوی دهکده می رفت او را دنبال کردم . گوشه چشمی به عقب انداخت و گفت : پسر ، مرا دنبال می کنی ؟ می خواهی غلام من باشی ؟ افسوس ... افسوس... روباه برای خود لانه ای دارد ، و پرنده در زیر برگ پهن بلوط پناه می گیرد ، اما پسر آدم مکانی ندارد که در آن سربر بالین بگذارد . پس آیا تو پیشه ای برای خود نداری ؟
گفتم : هیچ کار مهمی ندارم .
- هیچ کار مهمی نیست ، صحیح ، اما یک مرد « هیچ » را چگونه می یابد ؟ کجا را باید در جستجویش بکاود ؟ به تو بگویم . اگر من آن هیچ را بیابم نه فقط سلطان بلکه سلطان سلطانها خواهم بود .در این روز و ساعت چه کسی در آن خانه زیست می کند ؟
حدس زدم راجع به خانه آوارگان حرف می زند . گفتم : فقط یک نفر ، اسمش را نمی دانم .
- نام او ستاره خواهد بود . نام تو چیست ؟
- ویل پارکر .
- ویل که همانا توانایی است . نامی بس نیکوست . پدرت صاحت چه پیشه ایست ، ویل ؟ جامه تو نیکوتر از آن است که فرزند کارگر ساده ای باشی .
- او آسیابان است .
- و این ، ظاهرا تکیه کلام جاودانی او خواهد بود : من به فکر هیچ کس نیستم و هیچ کس نیز به فکر من نیست . ویل ، آیا دوستان زیادی داری ؟
- نه ، نه زیاد .

- نیکو پاسخی است ، زیرا آن کس که دوستان بسیار دارد به راستی که هیچکس را ندارد .
روی انگیزه ای که بعد ، وقتی فکرش را کردم مایه حیرتم شد ، گفتم : راستش ، هیچ کس را ندارم . یکی داشتم ، اما او یک ماه پیش کلاهک گذاشت .
او در جاده ایستاد . من هم ایستادم . ما در نزدیکی دهکده بودیم ، روبه روی کلبه خانم اینگدبیوه . آواره با دقتی زیرکانه به من نگاه کرد .
- نه کار مهمی داری و نه دوستی ، و کسی هستی که با آوارگان راه می روی . چند سال داری ویل ؟
- سیزده سال .
- هنوز نوبت تو نرسیده . سال دیگر صاحب کلاهک خواهی شد .
- بله .
خانم اینگلد را دیدم که از لای پرده به ما نگاه می کند . آواره هم نگاه تندی به آن طرف انداخت و ناگهان ، توی جاده ، شروع کرد به طرز عجیب و تند رقصیدن و با صدای دورگه آواز خواندن :
چه کسی دوست می دارد
که در سایه درختان کوهساران بیارمد ؟
و نوای شادمانی اش را
با آواز پرندگان خوش الحان
هم آهنگ سازد ؟
او باقی راه را تا خانه آوارگان ، سخنانی بی معنی می گفت ، و من وقتی از او جدا شدم احساس شادی کردم .
مرا در حال صحبت کردن با آن مرد آواره دیده بودند ، و آن روز غروب پدرم مرا سخت توبیخ و سرزنش کرد . او ، درباره آنچه که می دانست ، گاه به خشونت و گاه به نرمی سخن می گفت ، ولی او دنیا رابه دو رنگ سیاه و سفید می دید و حوصله شکیبایی در برابر کارهای ابلهانه را نداشت و نمی توانست برای ولگردی پسرش در گرد خانه آوارگان معنی و مفهومی پیدا کند . آدم برای آنها متاسف است و وظیفه انسان است که به آنان غذا و منزل بدهد ، اما کار باید به همین جا ختم شود . مرا آن روز با مرد تازه وارد – که حتی دیوانه تر از بیشتر آواره ها بود – دیده بودند . این کار احمقانه بود و فرصتی دست مرد می داد که حرف های بی خودی بزنند . پدرم گفت که امیدوار است که دیگر هیچ وقت از این حرف ها نشنود و من نباید به هیچ بهانه ای به خانه آوارگان بروم . پدرم پرسید که آیا مقصودش را می فهمم و من اشاره کردم که می فهمم ، و عاقبت فهمیدم که مسئله فقط این بود که مردم پشت سرم حرف زده بودند و چیز دیگری وجود نداشت . پدرم ، به خاطر سرگرمی ، ممکن بود به خبرهای دهکده و شهرهای دیگر گوش بدهد ، اما در مورد غیبت کردن و بد گفتن معتقد بود که این کار خیلی کثیفی است .
فکر کردم شاید او به راستی از چیز دیگری می ترسد ، چیزی خیلی بدتر . وقتی پسر بود ، برادر بزرگتری داشت که آواره شده بود . در خانه ما هیچ وقت در این باره حرفی نمی زدند ، اما جک این موضوع را خیلی وقت پیش به من گفته بود . بعضی ها می گفتند که یک نقص ارثی در میان ما وجود دارد ، و شاید پدرم فکر می کرد که علاقه من به آوارگان ، برای کلاهک گذاری سال آینده بدشگون باشد . این تصور ، درست و منطقی نبود ، اما من می دانستم که شخصی که به دیوانگان علاقه ای نشان می دهد ممکن است خودش هم آمادگی جنون داشته باشد .
با این پیشامد و به علت شرمندگی خودم و رفتار تازه آواره جلوی مردم ، عهد کردم که آنچه را که قول داده بودم انجام بدهم ، و برای دو روزی هم خودم را از خانه آوارگان دور نگه داشتم . دو بار توی خیابان با اوزیماندیاس که مسخرگی می کرد و با خودش حرف می زد برخودم و گریختم ، اما روز سوم از در جلوی خانه مان به مدرسه رفتم و نه از در پشت که از کنار رودخانه می گذشت . از پهلوی کلیسا گذشتم و از جلوی خانه آوارگان رد شدم . آن جا اثری از هیچ کس نبود ، اما وقتی وسط روز برمی گشتم اوزیماندیاس را که از روبرو می آمد دیدم . قدم هایم را تند کردم و سر چهار راه به هم رسیدیم .
او گفت : حالت چطور است ویل ؟ در این چند روز تو را ندیدم . چیزی تو را به رنج آورده ؟ طاعون یا شاید هم سرماخوردگی ؟
چیزی در وجود او بود که مرا جذب می کرد و همان چیز بود که مرا به خود جلب و حتی جذب می کرد و همان چیز بود که مرا به امید دوباره دیدنش به این جا آورده بود . من تن به قبول این کشش را دادم و به همین دلیل ، بار دیگر متوجه چیزهایی شدم که مرا از او دور نگه می داشت . هیچ کس دور و بر ما نبود غیر از بچه هایی که از مدرسه می آمدند و خیلی هم از من عقب نبودند و آن طرف چهار راه هم مردمی بودند که مرا می شناختند .
گفتم : خیلی کار داشتم و سرگرم کارهایم بودم . و آماده حرکت شدم . او دستش را روی بازوی من گذاشت : ویل ، دمی صبر کن . هر آن کس که دوستی ندارد به دلخواه خویش گام برمی دارد و آن گاه که دلش خواست برای گفت و گو لحظه ای باز می ایستد .
گفتم : باید بروم وقت غذا خوردن است . رویم را به طرف دیگر برگرداندم . او تاملی کرد و بعد دستش را پایین انداخت .
- پس مگذار که نگاهت دارم ، ویل . زیرا اگر چه یک مرد تنها به خاطر نان زندگی نمی کند ، اما به نان هم نیازمند است .
آهنگ صدایش شاد بود ، اما حس کردم که چیز دیگری هم در آن صدا است ، شاید ناکامی . به راه افتادم ، اما بعد از چند دقیقه ایستادم و به پشت سر نگاه کردم . هنوز چشم هایش را به من دوخته بود . با صدای کوتاه و بریده بریده گفتم : هیچ وقت به کشتزارها می روید ؟
- وقتی که آسمان می درخشد .
- کمی دورتر از جاده ای که بار اول شما را دیدم ، در سمت راست ، جایی که تپه ها تمام می شود ، یک ویرانه قدیمی است . من آنجا یک آلونک دارم که در ورودی آن یک تاقی شکسته است و بیرونش یک سنگ قرمز ، برای نشستن . مثل سکو .
- او به نرمی گفت : می فهمم ویل ، تو خیلی از وقتت را آنجا می گذرانی ؟
- معمولا بعد از مدرسه به آنجا می روم .
او سرش را تکان داد : همین کار را بکن . و بی درنگ ، نگاهش از من به سوی آسمان رفت ، دست هایش را رو به بالا برد و فریاد زد : و در آن سال ، جیم پیامبر آمد ، پوینده و جوینده شادی های ناپیدا . و با وی گروهی از فرشتگان بودند ، سوار بر اسب های سفید ، و در آسمان گردی از ابربرافراشتند و جرقه هایی از سم هایشان جهانیدند که دانه و کشتزارها را بسوزانید و پلیدی را از دل مردمان بزدود . چنین گفت : اوزیماندیاس . سلام ، سلام ، سلام .
تا وقتی که از کلیسا رد شدم هنوز صدای او را که فریاد می زد می شنیدم . بعد از مدرسه رفتم به آلونک ، با احساسی آمیخته از انتظار و نا آسودگی . پدرم گفته بود که امیدوار است دیگر هرگز راجع به من درباره آوارگان چیزی نشنود و به طور صریح غدغن کرده بود که به خانه آوارگان بروم . خواست دوم او را اطاعت کرده بودم و سعی می کردم که از نظر اولش هم اطاعت کنم . هیچ شکی نداشتم که عمل مرا ، به چیزی جز نافرمانی عمدی تعبیر نخواهد کرد و آن هم چه نافرمانی ای !
گفت و گو با مردی که صحبتش آمیخته ای بود از عقل و بی عقلی ، که تازه بی عقلی هایش هم خیلی بیشتر از عقلش بود ،

چندان ارزشی نداشت . ولی باز هم با به یاد آوردن چشم های آبی زیرک او در زیر انبوه موهای سرخ ، نتوانستم این احساس را از خود دور کنم که در این مرد چیزی هست که ارزش نافرمانی و تن به خطر دادن را دارد . وقتی به طرف ویرانه اه می رفتم اطرافم را با چشم می پاییدم و وقتی نزدیک شدم ، صدا کردم ، اما هیچ کس آنجا نبود ، و تا مدت ها هم کسی نیامد . کم کم داشتم فکر می کردم که او نمی آید و عقلش آنقدر خراب است که نتوانسته معنی حرف مرا بشنود ، و یا اصلا همه چیز را فراموش کرده است . اما ناگهان صدای شکستن شاخه ای را شنیدم بیرون را نگاه کردم و اوزیماندیاس را دیدم .
او کمتر از ده قدم با آلونک فاصله داشت . نه آواز می خواند و نه حرف می زد . بدون صدا و آرام حرکت می کرد ، و تقریبا دزدانه . ترس تازه ای به من روی آورد . من درباره آواره ای که سالها پیش در روستاهای مختلف ، ده دوازده بچه را کشته بود و بعد اعدامش کرده بودند ، داستانهایی شنیده بودم . آیا آن داستانها حقیقت نداشت ؟ و آیا این مرد هم یکی دیگر از آنها نبود ؟ من او را به این جا دعوت کرده بودم و به هیچ کس هم نگفته بودم ، هیچ فریادی هم برای کمک خواستن ، از این راه دور شنیده نمی شد . من به دیوار آلونک خشکم زد . نیرویم را جمع کردم که سریع از کنار او بگذرم و خودم را به فضای بیرون که ایمنی بیشتری داشت برسانم ، اما یک نگاه پنهانی به او – وقتی که به داخل آلونک نگاه می کرد – مرا مطمئن ساخت . چه آن مرد دیوانه بود و چه نبود ، مردی قابل اعتماد بود . خط های روی صورتش نشانه خوش خلقی او بود .
مرد گفت : پس بالاخره پیدایت کردم . و با خوشنودی دوروبرش را نگاه کرد : جای دنج و خلوتی برای خودت دست و پا کردی .
- بیشتر آن را پسرخاله ام جک درست کرده . کاردستی او بهتر از من است .
- همان که امسال کلاهک دار شد ؟
- بله .
- کلاهک گذاری را تماشا کردی ؟
- بله .
- از آن وقت به بعد چطور است ؟
- خوب است ولی تغییر کرده .
- یعنی مرد شده ؟
- فقط مسئله مرد شدن نیست .
- پس بگو چه شده .
کمی صبر کردم ، اما صدا و حرکات و صورت او به من آرامش می بخشید . همچنین متوجه شدم که عاقلانه و طبیعی حرف می زند ، بدون هیچ یک از کلمات عجیب و جمله های قدیمی .
من شروع کردم به حرف زدن ، اول بریده بریده و بعد با راحتی بیشتر . از آنچه جک گفته بود و از ناراحتی های بعدی خودم حرف زدم . او گوش می داد و گاهی سرش را تکان می داد، اما حرفم را قطع نمی کرد ، وقتی تمام شد گفت : ویل ، به من بگو که درباره سه پایه ها چه فکر می کنی ؟
من با کمال صراحت گفتم : من آنها را به طور عادی قبول کرده بودم و حس می کنم که از آنها می ترسیدم ، اما حالا ... در فکرم تردیدهایی پیدا شده .
- این مسئله را با بزرگترهایت درمیان گذاشته ای ؟
- چه فایده دارد ؟ هیچ کس درباره سه پایه ها صحبت نمی کند . آدم این مسئله را از بچگی می فهمد .
- میل داری من ، آنطور که می توانم ، برایت درباره آن ها حرف بزنم ؟
از یک چیز مطمئن بودم و آن را بی پروا گفتم : شما یک آواره نیستید . لبخندی زد و گفت : بسته به این که به این لغت چه معنایی بدهی . همان طور که می بینی من از یک محل به محل دیگری می روم و رفتار عجیبی دارم .
- اما برای گول زدن مردم ، نه برای این که نمی توانید در یک جا بمانید . شما تغییری نکردید .
- نه .نه آن طور ککه فکر آواره ها تغییر می کند و نه آنطور که پسرخاله شما تغییر کرده .
- اما شما کلاهک دارید .
او به تور سیمی زیر انبوه موهای سرخش دست زد .
- قبول ، اما نه به دست سه پایه ها ، بلکه به دست مردم ، مردم آزاد .
گیج شده بودم . گفتم : نمی فهمم .
- نباید بفهمی ، اما گوش کن تا برایت بگویم . اول درباره سه پایه ها حرف می زنم . آیا می دانی آن ها چه هستند ؟
با سر جواب منفی دادم .
او ادامه داد : ما هم به طور یقین نمی دانیم . درباره آنها دوجور روایت وجود دارد . یکی اینکه آنها ماشین هایی هستند که در گذشته به دست مردم ساخته شدند و برضد همان مردم شوریدند و آنها را به اختیار خود در آوردند .
- یعنی در روزگار قدیم ؟ کشتی غول پیکر و شهرهای بزرگ ؟
- ببله ، اما این روایتی است که باور کردن برایم مشکل است . برای اینکه نمی توانم بفهمم انسان چطور توانسته به ماشین ها هوش بدهد . روایت دیگر این است که سه پایه ها در این جهان ساخته نشدند بلکه از جهان دیگری آمدند .
من دوباره گیچ شدم : از جهان دیگر ؟
او گفت : آنها در مدرسه راجع به ستارگان به چیزی یاد نمی دهند . این طور نیست ؟ و همین مسئله می تواند روایت دوم را به حقیقت نزدیک تر کند . به شما نگفته اند که تمام صدها و هزاران ستاره ای که شب ها می بینیم خورشیدهایی هستند مثل خورشید خودمان ، و نگفته اند که ممکن است بعضی از آنها سیاراتی داشته باشند که دورشان بچرخند ، مثل زمین ما که به گرد خورشید می گردد ؟
متحیر مانده بودم و سرم از این فکر به دوار افتاده بود . پرسیدم : یعنی راست است ؟
- کاملا راست است ، و ممکن است که در ابتدا سه پایه ها از یکی از آن جهان ها آمده باشند . ممکن است
سه پایه ها وسیله رفت و آمد موجوداتی باشند که داخل آنها سفر می کنند . ما هرگز داخل سه پایه ها را ندیده ایم و چیزی در این باره نمی دانیم .
- پس کلاهک چیست ؟
- کلاهک وسیله ای است که انسان را رام و مطیع می کند .
در ابتدا این حرف ها باورکردنی نبود ، اما بعد ، از این که پیش از آن متوجه این موضوع نشده بودم خیلی تعجب کردم . در تمام زندگی ام مراسم کلاهک گذاری برایم مسئله ای عادی بود . تمام بزرگترهایم کلاهک داشتند و به آن راضی بودند . کلاهک نشانه بزرگسالی بود . مراسم کلاهک گذاری دارای اهمیتی بود ، و در فکر آدم ، به جشن و تعطیل بستگی پیدا می کرد . روز کلاهک گذاری ، به جز برای آنها که درد می کشیدند و آواره می شدند ، روزی انتظار کسیدنی بود . فقط تازگی ها ، از وقتی

توانستم ماه های باقیمانده را بشمارم ، در فکرم تردید هایی پیدا شده بود . تردیدهای مبهمی که در برابر اطمینان دادن های بزرگ تر ها از بین می رفت . جک هم تردیدهایی داشت و بعد ، با کلاهک گذاری از بین رفت .
گفتم : آن ها مردم را وادار می کنند که به آن چه سه پایه ها می خواهند فکر کنند . نه ؟
- بله ... آن ها مغز را کنترل می کنند . چطور یا تا چه اندازه ، درست نمی دانیم . همان طور که می دانی فلز به گوشت چسبیده ، بنابراین نمی شود آن را جدا کرد و برداشت . بعضی دستورها را در وقت گذاشتن کلاهک به آدم می دهند و دستورهای مخصوصی هم به مردم معینی داده می شود ، ولی تا آنجا که به اکثریت مردم مربوط می شود ، ظاهرا به نظر می رسد که پس از کلاهک گذاری دیگر کاری به مردم ندارند .
- چه بلایی بر سر آواره ها می آید ؟
- در این باره هم ما فقط حدس هایی می زنیم . شاید بعضی از مغزها ضعیف هستند و زیر فشار خرد می شوند . یا شاید برعکس ، خیلی قوی هستند و در برابر تسلط آنها آن قدر مقاومت می کنند که درهم می شکنند .
از فکر همچون مسئله ای به خود لرزیدم ، کنترل مغز انسانی ، که نه می تواند بگریزد و نه می تواند مقاومت کند . از خشم می سوختم ، نه فقط به خاطر آوارگان ، بلکه به خاطر همه مردم ! پدر و مادرم ، بزرگترها ، جک ...
گفتم : شما از « مردم آزاد » حرف زدید . پس سه پایه ها به تمام زمین حکومت نمی کنند ؟
- نزدیک به تمام . هیچ سرزمینی بدون آنها نیست . گوش کن اول بار که سه پایه ها آمدند ، یا شورش کردند ، اتفاق های وحشتناکی افتاد شهرها مثل لانه مورچه ها از بین رفت . و میلیون ها میلیون کشته شدند و یا از گرسنگی مردند .
« میلیون ها » ... سعی کردم که این عدد را مجسم کنم اما نتوانستم . دهکده ما که خیلی هم کوچک نبود تقریبا چهارصد نفر جمعیت داشت . تقریبا سی هزار نفر هم در شهر و اطراف آن زندگی می کردند . سرم را تکان دادم و او ادامه داد : سه پایه ها برسر آنها که باقی مانده بودند کلاهک گذاشتند . و مردم وقتی کلاهک دار شدند به سه پایه ها خدمت کردند و کمکشان کردند که مردم دیگر را بکشند یا در بند اسارت در آورند . و به این ترتیب بعد از یک نسل ، همه چیز تقریبا این طور شد که حالا هست ، اما دست کم چند نفری موفق شدند فرار کنند . خیلی دوراز اینجا ، در طرف جنوب و آن طرف دریا ، کوههای بلندی وجود دارد ، آنقدر بلند که تمام مدت سال برف روی آنها را پوشانده . سه پایه ها روی زمین های کم ارتفاع می مانند . شاید به خاطر اینکه بهتر می توانند روی آن رفت و آمد کنند یا شاید هوای رقیق بالاترها را دوست ندارند . کوههای بلند ، تنها جایی است که مردم دلیر و آزادش می توانند در برابر کلاهک دارهای درهای اطراف ، از خود دفاع کنند . ما در واقع برای تهیه آذوقه مان به کشتزارهای آنها حمله می کنیم .
- ما ؟ پس شما از آنجا می آیید ؟
او با سر تصدیق کرد .
- پس این کلاهکی که به سر دارید چیست ؟
- ماه یک مرده را برداشته ام . سرم را تراشیدم ، و درست قالب سرم بود . وقتی موهایم بلند شد ، مشکل می شد آن را از یک کلاهک حقیقی تشخیص داد ، اما این کلاهک ، دستور نمی دهد .
گفتم : بنابراین می توانید مثل آواره ها سفر کنید و هیچ کس هم به شما شک نبرد ، اما چرا ؟ به چه منظور ؟
- تا اندازه ای برای اینکه چیزهایی ببینم و آنچه را دیده ام گزارش بدهم ، اما چیزی مهم تر از این وجود دارد من آمده ام دنبال تو .
از تعجب یکه خوردم : دنبال من ؟
- تو ، و آنهایی که مثل تو هستند ، آن هایی که هنوز کلاهک ندارند اما آنقدر بزرگ شده اند که سوال هایی بکنند و جواب آنها را بفهمند و بتوانند سفر دراز و سخت و شاید خطرناکی بکنند .
- به جنوب
- به جنوب ، به کوهای سفید ، با یک زندگی سخت ولی آزادانه ، در پایان سفر .
- شما مرا به آنجا می برید ؟
- نه ، من هنوز آماده برگشتن نیستم ، و با من سفر کردن هم خطرناک تر است . پسری که تنها سفر می کند می تواند یک فراری معمولی باشد ، اما سفر کردن با یک آواره فرق می کند . تو باید خودت سفر کنی ، البته اگر تصمیم به رفتن گرفتی .
گفتم : چطور از دریا بگذرم ؟
خیره به من نگاه کرد و لبخند زد : از همه قسمت ها آسان تر است . برای بقیه سفر هم می توانم کمک هایی بدهم .
چیزی را از جیبش در آورد ، نشان داد و گفت : می دانی این چیست ؟
با سر جواب دادم ک بله ، شبیه آن را دیده ام . یک قطب نماست . عقربه همیشه طرف شمال را نشان می دهد.
دستش را کرد توی پیراهنش و از شکاف درز آستر ، انگشت هایش را برد پایین و چیزی را بیرون کشید . یک استوانه بلند پوستی را که روی آن نوشته هایی بود درآورد ، باز کرد و روی زمین گستراند . نقاشی روی آن را دیدم ولی چیزی نفهمیدم .
- این را می شناسی ؟
- نه .
- این را می گویند نقشه . کلاهک دارها آن را لازم ندارند . بنابراین تو قبلا مانند این را ندیده ای . این نقشه به تو می گوید که چطور باید به کوههای سفید برسی . نگاه کن ! این ، علامت دریاست ، و آنجا ، آن پایین ، کوهها .
او روی نقشه همه چیز را توضیح داد . علامت ها و نشانه هایی را که باید پیدا کنم ، و به من گفت که چطور از قطب نما برای پیدا کردن راهم استفاده کنم . و برای آخرین قسمت سفر – در آن طرف دریاچه بزرگ – دستورهایی داد که باید حفظ می کردم ، زیرا ممکن بود کسی نقشه را پیدا کند . او گفت : به هر حال جای امنی نگهش دار . می توان مثل من ، آستر پیراهنت را سوراخ کنی ؟
- بله ، آن را جای مطمئنی نگه می دارم .
حالا فقط می ماند گذشتن از دریا . شهری را نشان داد و گفت : برو به این شهر . کنار ساحل قایق های ماهیگیری را خواهی دید . « اوریون » مال یکی از ماست . یک مرد بلند قد خیلی سبزه ، با بینی دراز و لب های نازک صاحب آن است . اسمش کرتیس است ، کاپیتان کرتیس . برو پیش او . او تو را به آن طرف دریا می رساند . سختی کار ، تازه از آنجا شروع می شود .
در آن سرزمین مردم به زبان دیگری سخن می گویند . باید خودت را پنهان کنی که دیده نشوی و با هیچ کس هم حرف نزنی ، و باید یاد بگیری که ضمن حرکت ، به هر ترتیب که هست غذایی برای خودت دست و پا کنی .
- این کار را می توانم بکنم . شما هم به زبان آنها حرف می زنید ؟
- من به زبان های مختلف صحبت می کنم ، مثلا به زبان شما و به همین دلیل همچنین ماموریتی به من واگذار شده است .
لبخندی زد و گفت : من می توانم به چهار زبان دیوانه بازی دربیاورم .

گفتم : خوب ... این من بودم که به دیدن شما آمدم ، اگر نمی آمدم ...
- تو را پیدا می کردم . من در پیدا کردن پسرهای به دردبخوری مثل تو تا اندازه ای مهارت دادم ، اما حالا این تو هستی که می توانی مرا کمک کنی . هیچ دیگری در این قسمت ها هست که فکر کنی به درد بخورد ؟
سرم را تکان دادم : نه ، هیچ کس .
او بلند شد و ایستاد . پاهایش را کشید و زانوهایش را مالید : پس من فردا از این جا می روم ، و تو یک هفته بعد ا من راه بیفت که هیچ کس فکر نکند بین ما رابطه ای وجود داشته .
- یک سوال دیگر .
- بگو .
- چرا آنها به جای کلاهک گذاشتن فکر مردم را به کلی نابود نکردند ؟
او شانه هایش را بالا انداخت : ما نمی توانیم فکر آنها را بخوانیم . علت های زیادی مکن است وجود داشته باشد . قسمتی از غذایی که شما در اینجا به دست می آورید برای مردمی فرستاده می شود که در دل زمین و توی معادن ، برای سه پایه ها فلز استخراج می کنند ، و در بعضی جاها هم برای شکارها .
- شکارها ؟
- سه پایه ها انسان ها را شکار می کنند ، همان طور که انسان ها ، روباه را .
به خود لرزیدم و ادامه داد: آن ها بعضی از مردان و زنان را به علت هایی که فقط می توانیم حدس بزنیم ، به شهرهایی خودشان می برند .
- پس شهرهایی هم دارند ؟
- نه این طرف دریا . من ندیده ام ، اما کسانی را می شناسم که دیده اند . برج ها و مناره های فلزی آنها ، از پشت دیوارهای عظیم ، به شکل چندش آوری برق می زنند .
گفتم : می دانی چند وقت است که...؟
سه پایه ها فرمانروایی می کنند ؟ بیش از صد سال ، اما برای آنها که کلاهک به سر دارند صد سال و ده هزار سال فرقی ندارد .
او دست مرا فشرد . فشار دستش اطمینان بخش بود .
- تا آنجا که می توانی بکوش ، ویل !
گفتم : البته .
- امیدوارم روزی تو را دوباره ببینم ، در کوههای سفید .
روز بعد ، او همان طور که گفته بود رفت . من شروع کردم به گردآوری وسایل سفر . در دیوار عقب آلونک یک سنگ لق بود و پشت آن ، یک مخفی گاه که فقط جک جای آن را می دانست ، و جک هم که دیگر آنجا نمی آمد . وسایل سفرم را گذاشتم آنجا ، غذا ، یک پیراهن اضافی ، یک جفت کفش . برای سفر آماده بودم . به تدریج مقداری خوراک از خانه بیرون می بردم ، خوراک هایی که فکر می کردم برای سفر مناسب است : گوشت گوساله نمک زده ، یک گرده کوچک پنیر ، نان جو و از این قبیل چیزها . فکر می کنم که مادرم متوجه شد که بعضی چیزها گم می شود ، و گیج شده بود . از فکر این که او را ترک کنم غمگین بودم ، همچنین به خاطر پدرم . به رنج های آنها فکر می کردم ، وقتی بفهمند که من رفته ام .
کلاهک ها برای درد و رنج انسانی درمانی نداشتند ، اما من نمی توانستم همچون گوسفندی باشم که با پای خود به کشتارگاه می رود و می داند که آنجا چه چیز در انتظار اوست ، و خوب می دانستم که ترجیح می دهم بمیرم تا این که کلاهکی برسر داشته باشم .

فصل سوم :
راهی به سوی دریا
دو چیز مرا واداشت که برای حرکت کردن ، بیشتر از یک هفته صبر کنم ، اول این که ماه نو بود و فقط هلال باریکی از نور وجود داشت ، و من پیش خودم حساب کرده بودم که شب ها سفر کنم ، و برای این کار دست کم به نور نیم قرص ماه احتیاج داشتم ، دیگر این که مادر هنری درگذشت ، و این چیزی بود که انتظارش را نداشتم .
او و مادر من خواهر بودند . او مدت ها مریض بود ، اما مرگش خیلی ناگهانی اتفاق افتاد . مادرم مسئولیت کارها را بر عهده گرفت و اولین کاری که کرد این بود که هنری را آورد به خانه ما و برای او در اتاق من یک تخت خواب گذاشت . این کار از هیچ جهتی برای من خوشایند نبود اما طبیعی است که اعتراض هم نمی توانستم بکنم . به سردی تسلیتی گفتم و به سردی پذیرفته شد ، و بعد ، تا آنجا که ممکن است دو پسر در یک اتاق نسبتا کوچک زندگی کنند و از هم دور باشند ، خودمان را از هم دور نگه داشتیم .
این مسئله اسباب دردسر من بود ، اما به خودم گفتم که خیلی هم مهم نیست . شب ها هنوز به اندازه کافی برای سفر من روشنایی نداشت ، و حساب کرده بودم که هنری بعد از مراسم به خاک سپردن مادرش به خانه خود خواهد رفت ، اما وقتی که صبح روز مراسم ، در این مورد با مادرم صحبت کردم با وحشت دریافتم که اشتباه کرده ام .
او گفت : هنری پیش ما می ماند .
- تا کی ؟
- برای همیشه . لااقل تا وقتی که هر دوی شما کلاهک دار بشوید . عموی تو رالف ، توی مزرعه اش بیشتر از آن کار دارد که بتواند از یک پسربچه نگهداری کند ، و نمی خواهد او را تمام روز به امید خدمتکارها بگذارد .
من چیزی نگفتم ف اما قیافه ام می بایست هم چیز را نشان داده باشد چون مادر با حالت جدی و عصبی گفت : ... و میل ندارم که بینم تو به خاطر همچون موضوعی اخم کنی . او مادرش را از دست داده و تو باید آنقدر ادب داشته باشی که نسبت به او کمی همدردی نشان بدهی .
پرسیدم : دست کم نمی شود اتاقم مال خودم باشد ؟ اتاق انبار سیب که هست .
- اگر این طور رفتار نمی کردی تصمیم داشتم اتاقت را به تو پس بدهم . تو یک سال دیگر مرد می شوی و باید از حالا یاد بگیری که مثل مردها رفتار کنی نه مثل یک بچه بهانه گیر .
- اما...
با خشم گفت : من با تو بحث نمی کنم . اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی با پدرت صحبت می کنم . و با این حرف اتاق را ترک کرد و لبه دامنش با شکوهی فراوان از کنار در کشیده شد و بیرون رفت . خوب که در این باره فکر کردم به این نتیجه رسیدم که بود و نبود هنری چندان فرقی نمی کند . اگر لباسهایم را در اتاق آسیاب پنهان می کردم می توانستم بعد از خوابیدن هنری به آرامی بیرون بروم و همان جا لباسم را عوض کنم.
من تصمیم گرفته بودم -طبق نقشه- وقتی ماه به نیمه می رسد حرکت کنم .
در تمام دو روز بعد ، باران سنگینی بارید . اما پس از آن هوا صاف شد و همه زمین های گل آلود تقریبا خشک شد . کارها به خوبی پیش می رفت . قبل از رفتن به رختخواب لباس ها و کوله پشتی ام را همراه نان بزرگ پنهان کرده بودم . بعد از آن ، فقط مسئله بیدار ماندن من باقی مانده بود که آن هم با هیجانی که داشتم ، اصلا خوابم نمی برد . عاقبت صدای تنفس هنری ، از سوی دیگر اتاق ، عمیق و یکنواخت شد . دراز کشیدم و به سفری که در پیش داشتم فکر کردم : دریا ، سرزمین های عجیب آن سوی دریا . دریاچه بزرگ و کوههایی که در سراسر تابستان پوشیده از برف بود . این افکار –حتی بدون درنظر داشتن آن چه که درباره سه پایه ها و کلاهک ها فهمیده بودم- هیجان انگیز بود .
ماه ، تا حد پنجره من بالا آمد و من از رختخواب بیرون خزیدم . در اتاق را باز کردم و آن را با دقت پشت سرم بستم . خانه خیلی آرام بود . پله ها در زیر پاهایم کمی خش و خش کردند ، اما اگر هم کسی می شنید به آن اهمیتی نمی داد ، زیرا خانه چوبی و قدیمی بود و صدای خش خش های آن در شب ، چیزی غیرعادی نبود . از در بزرگ وارد اتاق آسیاب شدم ، لباس هایم را یافتم و پوشیدم . بعد از در طرف رودخانه بیرون رفتم . چرخ آسیاب بی حرکت بود و آب ، روی آن مثل رگه های سیاه و نقره ای قلقل می خورد و می پرید .
از پل که گذشتم احساس امنیت بیشتری کردم . تا چند دقیقه دیگر به کلی از دهکده خارج می شدم . یک گربه به آرامی و ظرافت روی سنگفرش ها راه می رفت و یکی دیگر روی پله های جلو در خانه ای پشم هایش را که در نور مهتاب درخششی داشت می لیسید . سگی پارس کرد . شاید صدای پای مرا شنیده بود و به شک افتاده بود . اما آنقدرها نزدیک نبود که خطری داشته باشد . پس از آن که از جلوی خانه اینگلد گذشتم ، شروع کردم به دویدن . نفس زنان و خسته به آلونک رسیدم ، اما از این که به خوبی فرار کرده بودم احساس نشاط می کردم .
با سنگ چخماق و یک تکه کهنه آغشته به نفت ، شمعی را روشن کردم و شروع کردم به جمع و جور کردن لوازم سفر . من در مقدار جایی که کوله ام داشت اشتباه کرده بودم . بعد از چندین بار جابه جا کردن باز هم نتوانستم یکی از نان ها را توی کوله پشتی ام جای بدهم . خوب ، فکر کردم می توان مآن را دستم بگیرم و صبح زود یک جا بایستم و آن را بخورم . آخرین نگاه به دور و برم انداختم تا مطمئن شوم که چیز به درد بخوری را جا نگذاشته ام شمع را خاموش کردم ، گذاشتم توی جیبم و بیرون رفتم .
برای سفر ، شب خوبی بود . آسمان از پرتو ستارگان روشن بود (آیا همه خورشیدها مثل خورشید خود ما بودند ؟) ماه بالا آمده بود و هوا ملایم بود . کوله پشتی ام را آماده کردم که بیندازم پشتم . وقتی سرگرم این کار بودم ، از فاصله نزدیک صدایی بلند شد :
- من صدای بیرون آمدن تو را شنیدم و دنبالت آمدم .
این هنری بود . صورتش را نمی توانستم ببینم ، اما حس کردم آهنگ صدایش به تمسخری آمیخته است . ممکن است اشتباه کرده باشم . شاید در صدایش حالت ترس و اضطرابی وجود داشت ، اما در آن هنگام حس کردم ، از این که مرا تعقیب کرده ، خوشحال است . گرفتار خشم شدیدی شدم و همچنان که کوله پشتی ام را می انداختم به طرفش حمله کردم . در دو دعوا از سه دعوای گذشته من فاتح شده بودم و اطمینان داشتم که باز هم می توانم او را شکست بدهم . اما خیلی زود معلوم شد که اطمینان بیش از اندازه و خشم فراوان هیچ کدام کمکی به من نمی کنند . او مرا با مشت به زمین انداخت . بلند شدم و وا دوبار هبه زمینم انداخت و بعد از مدت کوتاهی ، من روی خاک افتاده بودم و او روی سینه ام نشسته بود و مچ دستم را می پیچاند . من تلاشی کردم ، عرق ریختم و خودم را بالا کشیدم ، اما هیچ فایده ای نداشت . او مرا محکم گرفته بود . هنری گفت : گوش کن ! می خواهم چیزی به تو بگویم . من می دانم که می خواهی فرار کنی . با این کوله پشتی ، حتما همچون فکری داری . چیزی که می خواهم بگویم این است که من هم با تو می آیم .

در جواب ، تکان سختی به خودم دادم و پیچیدم ، اما او با من غلتید و مرا محکم نگه داشت . هنری همچنان که نفس نفس می زد گفت : من می خواهم با تو بیایم . اینجا دیگر چیزی برای من نمانده .
خاله آوا ، مادر هنری ، زن باهوش و زنده دل و خوش قلبی بود . حتی در تمام مدت بیماری طولانی اش هم این خصوصیات را از دست نداده بود . اما عمو رالف ، برعکس او ، مردی بود گرفته و کم حرف که دلش می خواست و شاید راحت تر بود که بگذارد پسرش به خانه شخص دیگری برود . من منظور هنری را درک می کردم .
چیز دیگری هم بود که بیشتر اهمیت داشت . اگر او را در زد و خورد شکست داده بودم آن وقت چه می شد ؟ اگر او را آنجا می گذاشتم و می رفتم ، بیم آن می رفت که خطری ایجاد کند . کار دیگری نمی توانستم بکنم . در صورتی که او با من می آمد ... می توانستم پیش از رسیدن به بندر و دیدن کاپیتان کرتیس از دستش فرار کنم . من هنوز هم از او بدم می آمد و اصلا تصمیم نداشتم او را با خودم به آنجا ببرم ، ولی اگر او را با خودم نمی بردم ، باز هم در نگهداری اسرار اوزیماندیاس کوتاهی کرده بودم .
دست از تقلا کشیدم و گفتم : بگذار بلند شوم .
- مرا با خودت می بری ؟
- بله .
او گذاشت که بلند شوم . گرد و خاکم را تکاندم و در نور مهتاب ، خیره به یکدیگر نگاه کردیم .
- تو که هیچ غذایی نیاوردی . باید هرچه را من آوردم با هم بخوریم .
تقریبا تا دو روز دیگر به بندر می رسیدیم و تا آن موقع به اندازه دو نفر غذا داشتم . گفتم : پس راه بیفت ، بهتر است حرکت کنیم
در نور روشن مهتاب به خوبی پیش می رفتیم و زمانی که سپیده زد و کاملا از منطقه دور شده بودیم ، یک استراحت کوتاه دادم . خستگی مان را در کردیم و نصف نانی را با پنیر خوردیم و از آب نهری نوشیدیم . بعد به راه افتادیم . هر چه از روز می گذشت خسته و خسته تر می شدیم ، و آفتاب راهش را در میان آسمان آبی می سوزاند و پیش می رفت .
نزدیک ظهر ، وقتی که داغ و عرق ریزان به جای مرتفعی رسیدیم و به پایین نگاه کردیم ، دره ای را دیدیم به شکل بشقاب ، با زمینی که یکپارچه زیر کشت بود ، و یک دهکده و خانه هایی منفرد که مثل نقطه چین در دوروبر آن جای داشتند . و آدم ها مثل مورچه در کشتزارها مشغول کار بودند . جاده از توی دره و دهکده رد می شد . هنری بازوی مرا فشرد و گفت : نگاه کن !
چهار مرد ، اسب سوار ، به طرف ده می رفتند . آنها می توانستند برای هر کاری به سوی دهکده بروند ، و از جمله ممکن بود عده ای گشتی باشند که به جستجوی ما آمده بودند .
من تصمیمی گرفتم . ما از حاشیه جنگل رد شده بودیم . گفتم : ما تا غروب توی جنگل می مانیم . می توانیم بخوابیم و برای سفر در شب ، آماده تر شویم .
هنری پرسید : فکر می کنی سفر کردن در شب بهتر باشد ؟ می دانم که در شب ، کمتر امکان این هست که ما را ببنند ، اما ما خودمان هم نمی توانیم خوب ببینیم . ما می توانیم هم الان به طرف آن بلندی برویم . هیچ کس آن بالا نیست .
گفتم : تو هر کاری دلت می خواهد بکن ، اما من صبر می کنم .
شانه هایش را بالا انداخت و گفت : حالا که تو می گویی اینجا بمانیم ، می مانیم .
تسلیم شدن او ، به من دلداری نداد و من احساس ناراحتی کردم ، زیرا آنچه که او گفته بود دور از عقل نبود .
در سکوت به طرف جنگل راه افتادم و هنری از پی من می آمد . یک جای خوب توی انبوه درخت ها پیدا کردیم –جایی که اگر کسی حتی از نزدیک ما هم می گذشت ممکن نبود ما را ببیند- و دراز کشیدیم . گمانم من بلافاصله به خواب رفتم .
وقتی بیدار شدم هوا تقریبا تاریک بود . هنری را دیدم که در کنار من خواب بود . اگر بی صدا بلند می شدم ، ممکن بود بتوانم بدون بیدار کردن او فرار کنم . این فکر ، وسوسه کننده بود ، اما رها کردن او در جنگل ، آن هم در دل شب ، کار عادلانه ای نبود . دستم را دراز کردم که او را تکان بدهم و وقتی این کار را کردم متوجه چیزی شدم . هنری بند کوله پشتی مرا انداخته بود به بازوی خودش ، به طوری که نمی توانستم بدون ایجاد مزاحمت برای او ، آن را بردارم . شاید این امکان فرار من ، از نظر او هم گذشته بود.
دستم که به او خورد بیدار شد . قبل از حرکت ، بقیه نان را با یک برش کلفت گوشت خوردیم . درخت ها انبوه بودند و ما آسمان را به خوبی نمی دیدیم . وقتی که از جنگل بیرون آمدیم دیدم که تیرگی هوا فقط به خاطر نزدیک شدن شب نبوده ، بلکه در مدت خواب ما هوا پر از ابر شده بود و گاه گاهی قطره درشت بارانی را روی بازوان و صورتم حس می کردم .
نیم قرص ماه از پشت چنان پوششی نمی توانست به ما کمکی کند . در نوری که رفته رفته ضعیف می شد به طرف دره سرازیر شدیم و سپس راهمان را به جانب سربالایی در پیش گرفتیم . چراغ ها توی پنجره خانه ها روشن بود و این امکان را به ما می داد تا بتوانیم از آنها فاصله بگیریم . باران کوتاهی بارید ، اما شب گرمی بود و همان طور که راه می رفتیم باران ، روی تنمان ، خشک می شد . از بالا به انبوه چراغ های دهکده نگاه کردیم و بعد رفتیم به طرف جنوب شرقی . تاریکی خیلی زودتر فرا رسید . ما بر فراز تپه ای رسیدیم که بیشتر آن علفزار تازه چیده بود . بعد به کلبه کهنه و پوسیده ای رسیدیم که معلوم بود متروک است . هنری پیشنهاد کرد که آنجا بمانیم تا روشنایی بیشتر بشود ، اما من قبول نکردم و او با دشواری از پی من به راه افتاد.
مدتی گذشت و هیچ کدام حرفی نزدیم . بعد هنری گفت : گوش کن !
با کمی نارحتی گفتم : باز چه خبر شده ؟
- فکر می کنم یکی دارد دنبال ما می آید .
من هم شنیدم . روی علف ها صدای پا می آمد ، و حتی صدای بیشتر از یک جفت پا . شاید مردم ده ما را دیده بودند ، و شاید اسب سوارها درباره ما چیزی به آنها گفته بودند و خواسته بودند که مواظب اطراف دهکده باشند ، و حالا ، ممکن بود که آن ها دنبال ما آمده باشند . صدا به آرامی نزدیک می شد .
آهسته گفتم : فرار کن !
بدون اینکه صبر کنم در تاریکی شب شروع کردم به دویدن . صدای دویدن هنری را در نزدیکی خودم می شنیدم و همچنین گمان می کردم که صدای تعقیب کنندگان را نیز می شنویم . من تند کردم و از پی همین حرکت یک سنگ از زیر پای راستم در رفت . دردی شدید حس کردم و بعد افتادم و نفسم که به زور از سینه ام بیرون می آمد ، برید . هنری صدای افتادن مرا شنید ، ایستاد و گفت : کجایی ؟ حالت خوب است ؟
وقتی کوشش کردم سنگینی ام را روی پای راستم بگذارم از درد حالم به هم خورد . هنری سعی کرد مرا بلند کند و من به ناله اعتراض کردم .

پرسید : طوری شده ای ؟
گفتم : مچ پایم ... فکر می کنم شکسته . بهتر است تو بروی . آن ها هر آن ممکن است به این جا برسند . او با صدایی غیرعادی گفت : فکر می کنم آن ها الان همین جا هستند .
- چی ؟
نفس گرمی به گونه من خورد دستم را دراز کرم و چیز پشمالویی به دستم خورد که فوری خودش را عقب کشید .
هنری گفت : فکر می کنم کنجکاو شده بودند . گاهی از این جور کارها می کنند .
گفتم : احمق دیوانه . تو برای یک گله گوسفند مرا مجبور به دویدن کردی ، و حالا ببین چه بلایی به سرم آمده. او چیزی نگفت . در کنار من زانو زد و شروع کرد به دست کشیدن به مچ پایم .از درد خودم را عقب کشیدم و لبم را گاز گرفتم که فریاد نزنم .
هنری گفت : خیال نمی کنم شکسته باشد . ممکن است دررفته باشد ، اما باید یکی دو روزی استراحت کنی .
با خشونت گفتم : عالی شد .
- بهتر است تو را برگردانم به کلبه . من کولت می کنم .
قطره های باران را دوباره حس کردم ، و بعد ، باران تندی آغاز شد ، به طوری که میل به تندی کردن به هنری و رد کردن کمکش در من نم کشید . او مرا روی پشتش گذاشت . سفری بود مثل خواب آشفته . او به سختی می توانست مرا درست نگه دارد ، و فکر می کنم سنگین تر از آن بودم که بتواند تحمل کند . او مجبور بود دم به دم مرا زمین بگذارد و خستگی در کند . هوا مثل قیر سیاه بود و باران سیل آسا از آسمان می بارید . هر بار که مرا زمین می گذاشت ، درد همچون خنجر به پایم می نشست . بس که راه به نظرم طولانی آمد ، فکر کردم شاید هنری عوضی می رود و کلبه را در تاریکی گم کرده ، ولی عاقبت از میان تاریکی ، هیکل کلبه نمودار شد و وقتی هنری چفت را کشید و در باز شد شاید موش های صحرایی زیادی توی کلبه بودند که پا به فرار گذاشتند و هنری مرا تا ته کلبه برد و زمین گذاشت و از خستگی آهی کشید . کورمال کورمال در یک گوشه توده کاهی پیدا کرد و من خزیدم روی آن . پایم از درد تیر می کشید و خودم هم خیس و درمانده بودم . علاوه بر همه اینها ، ما بیشتر روز را خوابیده بودیم و خیلی طول کشید تا باز خواب به سر وقتم آمد .
وقتی بیدار شدم روز بود و باران ایستاده بود . آسمان آبی پر رنگ بامدادی ، در یک پنجره بدون شیشه قاب شده بود . اسباب کلبه را یک نیمکت و یک میز ساده چوبی روستایی تشکیل می داد . به اضافه یک قابلمه و کتری کهنه ، دوسه تا لیوان دسته دار چینی که به گیره های روی دیوار آویزان بود ، یک بخاری دیواری ، و توی آن یک پشته هیزم ، و توده کاهی که ما رویش دراز کشیده بودیم . « ما»؟ هنری آنجا نبود . جای او روی کاه خالی بود . صدایش کردم و بعد از مدت کوتاهی دوباره صدا کردم .
جوابی نیامد . خودم را در حالی که از درد جمع می کردم کشاندم بالا و لی لی و گرفتن دست به دیوار رساندم به در .
هیچ اثری از هنری نبود . بعد دیدم کوله پشتی من هم در جایی که شب پیش روی زمین انداخته بودم ، نیست . لنگ لنگان رفتم بیرون و پشت به دیوار سنگی کلبه دادم و نشستم . اولین پرتو خورشید از افق مرا گرم می کرد و من به وضع خودم می اندیشیدم . وقتی بیشتر فکر کردم برایم مسلم شد که هنری – بعد از اینکه به آن ترتیب خودش را به من تحمیل کرد – مر اردمانده و ناتوان رها کرده و باقی خوراکی ها را با خودش برده است . گرسنه بودم و حس کردم که کوششم برای درست فکر کردن بی فایده است . خشمی غیرقابل مقاومت در وجودم بود و حس کردم که دارم در آن خشم ، دست و پا می زنم ، ولی این ناراحتی ، لااقل کمک می کرد که درد پایم و گرسنگی شدیدم را فراموش کنم .
حتی وقتی به اندازه کافی آرام شدم و توانستم حوادث را به دقت بررسی کنم ، حال و روزم بهتر نشد . تا نزدیک ترین آبادی ، دست کم حدود سه کیلومتر فاصله بود و فکر کردم – با این که لطفی ندارد – می توانم این فاصله را چهار دست و پا بروم یا شاید هم کسی – مثلا یک چوپان – همان روز به حدود فریاد رس من بیاید و مرا کمک کند ، و رد هر صورت معنی اش این بود که باید با خفت به دهکده ام برگردم و این کار ، روی هم رفته پایان نکبت بار و شرم آوری براین ماجرا بود . غم و تاسف در وجودم رخنه کرد . روحیه ام به کلی خراب شده بود که صدای کسی را از آن طرف کلبه شنیدم و کمی بعد ، دوباره شنیدم .
این صدای هنری بود که می گفت : ویل ! کجایی؟
جوابش را دادم و او کلبه را دور زد و آمد به طرفم .
گفتم : فکر کردم در رفتی ، چون کوله پشتی را برده بودی .
- خوب برای آوردن این چیزها لازمش داشتم .
- چه چیزها ؟
- راه افتادن تو دو روز طول می کشد . فکر کردم بهتر است کمی خوراکی فراهم کنم .
احساس آرامش زیادی کردم ، اما در عین حال رنجیده خاطر بودم . هنری به من نگاه می کرد و نیشش باز بود که من برای کاردانی او ستایشش کنم .
به تندی گفتم : خوراکی هایی که قبلا توی کوله پشتی بود چی شد ؟
خیره به من نگاه کرد و گفت : گذاشتم بالای تاقچه . مگر ندیدی ؟
البته که ندیده بودم ، چون اصلا نگاه نکرده بودم .
سه روز گذشت . مچ پایم به اندازه ای که بتوانم راه بروم بهبودی پیدا کرد . ما توی کلبه ماندیم و هنری دو دفعه دیگر رفت توی دره و غذا فراهم کرد . در طول این مدت من فرصت فکر کردن داشتم و با خودم گفتم : درست است که هنری درباره گوسفندها بی خود اعلام خطر کرده بوداما این کار را فقط برای این کرده بود که حس شنوایی دقیق تری داشت . ممکن بود من هم همان قدر گول بخورم ، و ضمنا این من بودم که شبانه سفر کنیم – بدون مهتاب- در صورتی که او می خواست از بالای تپه برود .
حالا من محتاج هنری بودم . البته سوءظن من نسبت به او هنز از میان نرفته بود . یک دشمنی دراز مدت را نمی شود در چند روز فراموش کرد ، مخصوصا وقتی که آدم زیر منت دشمن هم باشد ، اام دیگر نمی دانستم که چطور می توانم پیش از رسیدن به بندر ، نقشه فرار از او را عملی کنم . بالاخره همه چیز را به او گفتم و گفتم که کجا می روم و از اوزیمانداس چه چیزها یاد گرفتم .
هنری گفت : من هم واقعا به خاطر کلاهک گذاری بود که می خواستم فرار کنم . البته هیچ جایی را در نظر نداشتم ، اما فکر کردم شاید دست کم بتوانم برای مدتی در جایی پنهان شوم .
به یاد اوزیماندیاس افتادم که پرسیده بود : آیا کس دیگری هم هست که بخواهد به جنوب برود ؟ و به یاد جواب خودم افتادم .
دستم را کردم توی آستر کتم و گفتم : این همان نقشه است .

فصل چهارم :
بین پل
اول غروب یک روز که هوا گاهی صاف و گاه توفانی بود رسیدیم به بندر . خسته و خیس بودیم و مچ پای من هم درد می کرد . هیچ کس به ما اعتنایی نکرد . البته یک دلیلش این بود که بندر در واقع یک شهر بود و لازم نیست که مردم شهرها بتوانند مثل مردم ده ، خودی را از غریبه تشخیص بدهند . و دیگر این که آن جا یک بندر بود و محل رفت و آمد همه جور آدم – درست برخلاف محیط بسته و محدود روستاها . بندر ، پر از جنب و جوش و هیجان بود . با نگاه تندی به دریا – که در انتهای خیابانی دراز به چشم می خورد – دیدیم که مردها با پیراهن های کشباف آبی رنگ ، مشغول پک زدن به چپق هایشان هستند ، و چند تا پرنده دریایی تنبل را دیدیم که دیر وقت ، توی هوا به دنبال شکار می گشتند ، و بوهای گوناگونی را حس کردیم : بوی توتون ، قیر ، ادویه ، و بوی خود دریا .
وقتی رسیدیم به بندر ، هوا داشت تاریک تر می شد . در آنجا قایق های بسیار ، به اندازه های مختلف بسته شده بود ، و قایق های دیگری هم بیرون از آب ، با بادبان های بسته به دکل ها ، روی ساحل بود . کنار اسکله قدم زدیم و اسم قایق ها را خواندیم : می بل ، قوی سیاه بی باک، گردون خوشحال ، اما از «اوریون» خبری نبود .
گفتم شاید توی دریا باشد .
- فکر می کنی باید چکار کنیم ؟
- باید جایی برای خوابیدن پیدا کنیم .
هنری گفت : من بدم نمی آید کمی هم خوراکی پیدا کنیم .
آذوقه مان را همان روز صبح تمام کرده بودیم . پنجره های جلو اغذیه فروشی ها در نور نارنجی رنگ غروب ، درخششی داشتند . بوی خوراک های گوناگون از مغازه ها بیرون می زد ، در فضا پخش می شد و شکم گرسنه مرا به ناله درمی آورد .
روی یک پنجره تخته ای کوبیده بودند و با گچ روی آن نوشته بودند : پیراشکی داغ ، دانه ای شش پنس .
به هنری گفتم که منتظر من بماند و آهسته از در رفتم تو . اتاقی بود با سقف های کوتاه و تیرهای چوبی و میزهایی تمیز ، از چوب کاج ، که مردم دور آنها نشسته بودند و سرگرم خوردن بودند . من به آنها نزدیک نشدم و مستقیم رفتم به طرف پیشخوان و یک شیلینگ (دو تا شش پنس) دادم و دو تا پیراشکی از جلو پسرک سبزه رویی که سخت سرگرم گفتگو با یک ملوان بود ، برداشتم . پیراشکی به دست ، برگشتم طرف در ، اما دستی دراز شد و با فشاری خرد کننده بازویم را گرفت .
به نظر می آمد که مرد تنومندی باشد . اما وقتی روبه روی من جای گرفت ، دیدم با این که خیلی پهن است ، به علت پاهای کوتاهش فقط مختصری از من بلندتر است . ریش های بور داشت و موهای بوری که روی پیشانی اش تنک شده بود ، و سیم های کلاهکش نمایان بود . او با صدای نخراشیده ای که شبیه پارس سگ بود گفت : خوب...پسر...دلت می خواهد ملوان بشوی ؟
سرم را تکان دادم : نه .
او خیره به من نگاه کرد : مال این طرف ها هستی ؟
- بله
- فکر می کنی اگر شب برنگردی فک و فامیلت دنبالت می گردند ؟
من با رشادت گفتم : خانه ام فقط سه خیابان با این جا فاصله دارد . اگر فورا برنگردم می آیند دنبالم .
تقریبا یک ثانیه ساکت بود و بعد به طور شدید و زننده ای خندید .
- تو می خواهی به من کلک بزنی ؟ تو ، با یک چنین لهجه ای یک بچه دهاتی هستی ، البته اگر من حرف زدن دهاتی ها را در عمرم شنیده باشم .
من پیچ تندی خوردم و سعی کردم خوردم را آزاد کنم .
- خوب ، حالا زحمت نکش . زورت را نگه دار برای « قوی سیاه » .
مرد ، مرا کشاند به طرف در . هیچ کس اعتنایی نکرد ، و من متوجه شدم که چنین منظره ای برای آنها تازگی ندارد . فریاد زدن هم فایده ای نداشت . چون اگر هم آن ها به کمکم می امدند ، ممکن بود سوال هایی بکنند که من میل نداشتم جواب بدهم . فکر کردم شاید بیرون مغازه فرصتی برای گریختن پیش بیاید ، البته نه زیاد ، چون که زور مرد را حس کرده بودم و قوی سیاه هم صد قدم آنطرف تر مهار شده بود .
جلو در که رسیدم « او» را دیدم ، مردی بلند قد ، با صورت کشیده و سبزه ، لب های باریک ، و ریش سیاه . صدا زدم : کاپیتان کرتیس !
نگاه تندی به من کرد و با اعتراض به اسیر کننده من گفت : ولش کن ! او کارگر من است . امروز بعدازظهر استخدامش کردام.
اول به نظر می رسید که مرد قصد دعوا دارد ، اما وقتی کاپیتان کرتیس یک قدم به طرف او برداشت ، دستم را ول کرد و گفت : باید توی کشتی نگهش داری نه اینکه بگذاری دور شهر ول بگردد .
کاپیتان کرتیس گفت : من می توانم مواظب کارگرهای خودم باشم و احتیاجی به راهنمایی تو ندارم .
اوزیماندیاس گفته بود که گذشتن از دریا آسانترین قسمت سفر است و راست گفته بود .
اوریون یکی از کشتی هایی بود که دور از بندر لنگر انداخته بودند .نزدیک بود ما جا بمانیم ، چون با مد شب ، حرکت می کرد . کاپیتان کرتیس ما را با قایق خودش برد . او همچنان که با یک پارو می راند ، از کنار ساحل و از لابه لای بندها و راهنماهای شناور ف ما را به سوی هیکل سیاه رنگ کشتی برد که یک کشتی کوچک ماهیگیری بود و بیشتر از یک تن ظرفیت نداشت ، ولی زمانی که از پله های طنابی آن به طرف عرشه اش بالا می رفتم و به هر سو کشانده می شدم و پوست انگشتانم کنده می شد ، هیکلش بسیار بزرگ به نظرم می آمد . از شش نفر کارکنان کشتی فقط یک نفر بیرون بود ، یک مرد بلندقد با ظاهری خشن ، که به ملایمت حرف می زد و حلقه های طلایی به گوش هایش بود . کاپیتان کرتیس گفت بقیه کارکنان کشتی همه کلاهک به سر دارند ، اما این یکی از خودمان است .
حتما لازم بود که باقی کارکنان کشتی ما را نبینند ، چرا که در این صورت ، درباره سفری بی بازگشت مشکل بود . ما را کردند توی کابین خود کاپیتان کرتیس که دو تا جای خواب داشت . هر دو خسته بودیم . من بلافاصله خوابم برد و فقط مدتی بعد ، به صدای پای سنگینی که از بالا می آمد و به صدای ساییده شدن زنجیر لنگر که بالا می آمد نیمه بیدار شدم .
شنیده بودم که تلاطم موج دریا باعث دل به هم خوردگی می شود ، ولی با این که صبح روز بعد اوریون کمی تکان داشت ، تکانش آنقدر نبود که حال مرا خراب کند .
کاپیتان برایمان صبحانه آورد : تخم مرغ ، یک کپه سیب زمینی و فنجانی پر از یک مایع قهوه ای رنگ داغ که بوی عالی و عجیبی داشت . هنری فنجانش را نوشید و گفت : این چیست ؟
- قهوه . از راه خیلی دوری می آید و برای مردم اینجا گران تمام می شود . شما حالتان خوب است ؟

با سر جواب دادیم : بله .
- هیچ کس به این اتاق نمی آید . آنها می دانند که در کابین من همیشه قفل است . با وجود این هیچ سروصدا نکنید . سفر ما فقط یک روز طول می کشد ، و با این باد ما می توانیم پیش از غروب به ساحل برسیم .
اتاق یک پنجره داشت که از آنجا می توانستیم به موج های آبی رنگی که گهگاه کف سفیدی هم بر سرشان بود چشم بدوزیم . برای ما دو نفر – که آبی پهن تر از استخر خانه اربابی ده ندیده بودیم – منظره عجیبی بود که ابتدا ما را مجذوب خود کرد ، بعد به آن عادت کردیم ، و بعد خسته شدیم .
در طول مدت آن روز فقط یک بار اتفاقی افتاد که یکنواختی سفر دریایی مان را از بین برد ، گرچه تا اندازه ای هم ترسناک بود . مدتی از ظهر گذشته بود که غیر از صدای غژغژ طناب ها و مهارهای کشتی و برخورد موج با بدنه آن ، صدای تازه ای شنیدیم . صدای بلند ناله مانندی از خیلی دور . مثل این که از خود دریا بلند می شد . هنری که کنار پنجره ایستاده بود گفت : ویل ! بیا نگاه کن .
در صدایش نگرانی بود . من تکه چوبی را که داشتم با چاقو به شکل یک قایق درمی آوردم ، کنار گذاشتم و رفتم پیش او . دریا رنگ زنگاری داشت ، آرام بود و فقط خط های باریکی از نور جنبش می کرد و لرزشی در آن روشنایی مختصر به وجود می آورد . بعد ، از نور خورشید گذشت و به رنگ آبی دریا رسید و شکلی پیدا کرد : یک سه پایه ، به دنبالش سه پایه دوم و سوم . روی هم رفته شش تا سه پایه .
با شگفتی گفتم : مگر آنها می توانند روی آب هم راه بروند ؟
- آنها به این طرف می آیند .
سه پایه ها به تندی حرکت می کردند . دیدم که پاهایشان مثل حرکت کردن روی زمین ، تکن نمی خورد و بدون حرکت و به حالت سه گوشه ثابت مانده است ، و هر پایی یک موج بلند می کرد که ارتفاع آن تقریبا به شش متر می رسید . آنها تندتر از یک اسب که چهارنعل بتازد حرکت می کردند . جهت حرکتشان را به جانب ما حفظ کرده بودند و به نظر می آمد که سرعتشان زیاد شده است ، زیرا که موج ها از خط افق بالاتر می رفتند . دیدم هر یک از پایه ها به روی آب سر می خورند و درست روبه روی ما در جهت برخورد با اوریون بودند . اگر یکی از آن ها به کشتی می خورد آن را واژگون می کرد ، و ما توی یک اتاق دربسته ، در زیر عرشه کشتی ، چقدر امید نجات داشتیم ؟
وقتی به فاصله بیست متری کشتی رسیدند ، سه پایه جلویی چرخش تندی به طرف چپ و عقب کشتی کرد و بقیه هم به دنبالش . سر و صدای زیر و بم عظیمی – مثل صدای وزش بادهای گوناگون – شنیده شد . بعد ، اولین موج به کشتی خورد و کشتی مثل چوب پنبه ، روی آب بالا و پایین رفت . کف اتاق ما به طرف بالا کشیده شد و هر دوی ما افتادیم و من محکم و با درد شدیدی به طرف نرده های تختخواب خوردم . داشتم بلند می شدم که کشتی غلتید و من به طرف پنجره باز شده اتاق پرتاب شدم . آب دریا بالا آمد و به اتاق ریخت و موجی ، هر دوی ما را خیس کرد . صدا زیادتر شد و سه پایه ها از سمت دیگر به دور کشتی چرخیدند و پیش از آنکه پی کار خودشان بروند سه یا چهاربار دیگر به دور کشتی چرخیدند . البته من در حالتی نبودم که بتوانم حساب دقیقش را نگه دارم .
بعدا کاپیتان کرتیس به ما گفت که این روبه رو شدن ها کاملا عادی است و اوریون پیش از این پنج شش دفعه چنین برخوردهایی داشته . هیچ کس هم نمی داند چرا این کار را می کنند . شاید قصد شوخی دارند ، اما این جور شوخی ها ممکن است عاقبت شومی داشته باشد . چندین کشتی در نتیجه این کار پر از آب و غرق شده بودند . ما کاملا خیس بودیم و می لرزیدیم . فکر می کنم لرزش ما بیشتر مربوط به شکل سه پایه ها بود تا کارهایشان . آنها به دریا هم مثل خشکی تسلط داشتند . اگر پیش از این در این باره فکر کرده بودم شاید برایم چندان مهم نبود ، اما این کار را نکرده بودم و حالا ، چنین واقعیتی مرا گرفتار ناراحتی کرده بود .
هنری به کاپیتان گفت : صدای آنها مثل صدای سه پایه ها نبود .
- صدا ؟ به نظرم شما فقط صدای فرمان مخصوص کلاهک گذاری را شنیده اید . در شمال ، آنها فقط به کلاهک گذاری رسیدگی می کنند و بس . در جنوب ، از آنها زیاد حواهید دید و صداهای گوناگونی خواهید شنید .
این هم ، باز مسئله دیگری بود که من نمی دانستم . من وجود آنها را فقط مربوط به کلاهک گذاری می دانستم . همین و بس . آن چه اوزیماندیاس درباره این که آن ها مردم را شکار می کنند – همان طور که مردم ، روباه ها را – گفته بود در واقع چندان تاثیری در من نکرده بود و ذهنم ، آن را به عنوان یک خیالبافی رد کرده بود ، ولی حالا ، دیگر این طور نبود ، هم غمگین شدم و هم به شدت ترسیدم .
کاپیتان کرتیس تقریبا به همان ترتیب که ما را به کشتی آورده بود پیاده کرد . پیش از این که راه بیفتیم به ما مقداری آذوقه داد . کوله پشتی مرا پر کرد و یک کوله پشتی هم به هنری داد . او همچنین به هنگام جدایی آخرین سفارش ها یش را کرد : خودتان را پنهان نگه دارید . از تماس با مردم دوری کنید . یادتان باشد که آنها به زبان دیگری صحبت می کنند . شما زبانشان را نمی فهمید ، و آنها هم حرف های شما را نمی فهمند . اگر شما را بگیرند ، برای کلاهک گذاری تحویلتان می دهند .
او به ما نگاه کرد . نور چراغ به تارهای طلایی رنگ کدری که درلابه لای موهای سیاه سبیل هایش بود می تابید . تا وقتی که آدم او را نمی شناخت ، صورتش خشن به نظر می آمد .
- پیش از این ه این جور اتفاق ها افتاده . با پسرهایی که مثل خود شما به طرف کوههای سفید می رفته اند ی پسرهایی که از دست آدم هایی مثل آن ناخدای توی اغذیه فروشی بندر فرار می کرده اند ، همچون رفتاری داشته اند آنها به دست غریبه ها گرفتار شدند و در سرزمینی غریب ، کلاهک بر سرشان گذاشته شد . همه آنها آواره شدند و خیلی هم بدجوری . واین شاید به آن دلیل باشد که ماشین ها طوری درست شده اند که به زبان خاص هر منطقه فکر می کنند ، و نفهمیدن زبان آنها ، فکر شما را فلج می کند . شاید هم آن ها آنقدر به پرسش هایشان ادامه می دهند تا اینکه یا جواب بگیرند یا شما را خرد کنند ، و شما هم چون زبانشان را نمی فهمید ، مسلما نمی دانید چطور باید به چیزی که آنها می خواهند جواب بدهید . به هرحال خودتان را از مردم دور نگه دارید . از این شهر زود خارج شوید و بعد هم ، از شهرها و دهکده ها دوری کنید .
او قایق را به کناره ای که جای تعمیر قایق ها بود رساند . آنجا دو یا سه قایق ، یک پهلو خوابیده بودند ، اما اثری از زندگی دیده نمی شد . ما می توانستیم صداهایی را که از راه دور می آمد بشنویم ، صدای کوبیدن چیزی ، و صدای دوردست یک آواز ، اما در آن نزدیکی ها ، زیر نور مهتاب ، فقط هیکل قایق ها دیده می شد و دیوار کوتاه بندر ، و در آن طرف دیوار ، و قدری دورتر ، بام های خانه های شهر ، قابل تشخیص بود . شهر ناشناسی بود در سرزمینی ناشناس ، که نمی توانستیم و نمی بایست با مردمش حرف بزنیم . ته قایق به سنگ ریزه های ساحل خورد .
کاپیتان کرتیس گفت : بدوید و بروید . بخت به همراهتان .
در سکوت شب ، سنگ ریزه ها ، زیر پاهایمان صدای بلندی داشتند ، و ما ایستادیم و گوش سپردیم . هیچ چیز تکان نمی خورد . من به پشت سر نگاه کردم و قایق را دیدم که در پس قایقی بزرگ ناپدید شد . ما دیگر تنها بودیم . به هنری اشاره

کردم و به سوی جاده ساحلی حرکت کردیم .
کاپیتان کرتیس گفته بود یک راه به طرف جلو می رود و به چپ می پیچد و صد قدم دورتر ، در طرف راست ، جاده ای است که اگر در آن جاده پیش برویم به بیرون شهر می رسیم . یک ربع ساعت راه بود و بعد از آن می توانستیم ، لااقل برای مدت کوتاهی دست از پاییدن دور و برمان برداریم ، و تمام ماجرا ، ظاهرا بیشتر از یک ربع دقیقه هم طول نکشید .
جاده ای از کنار خط ساحلی می گذشت که در آخر آن یک ردیف خانه بود ، بلندتر و باریک تر از خانه های بندر . همچنان که هنری و من در امتداد خط ساحلی به آن طرف می رفتیم ، از طرف مقابل دری باز شد و مردی بیرون آمد . ظاهرا ما را دید و فریاد زد . ما دویدیم و او دنبالمان کرد و آدم های دیگری از در خانه بیرون ریختند . شاید پنجاه قدم دویده بودیم که مرا گرفتند و نگه داشتند . آن که مرا گرفته بود مرد تنومندی بود همچون وحشیان ، که نفسش بوی ناخوشایندی داشت . مرا تکان داد و چیزی گفت ، دست کم می توانم بگویم که سوالی کرد . به هنری نگاه کردم و دیدم که او هم اسیر شده است . از خودم پرسیدم که آیا کاپیتان کرتیس این سروصدا را شنیده یا نه . شاید نه ، و اگر هم می شنیده باشد دیگر کاری از دستش برنمی آید . او ، آشکارا ، قضیه را برای ما روشن کرده بود .
ما را کشاندند به آن سوی جاده . خانه ، در حقیقت یک اغذیه فروشی بود اما نه مثل اغذیه فروشی های بندر . وارد اتاق کوچکی شدیم پر از دود توتون . پنج شش تا میز ، با رویه های سنگ مرمر و صندلی های پشت بلند در اتاق بود . آدم ها دور ما ایستادند و حرف هایی زدند که نمی توانستیم بفهمیم ، و با دست هایشان حرکات زیادی کردند . من احساس کردم که آنها از چیزی ناامید شده اند . در عقب اتاق پله هایی بود که هم به طبقه پایین می رفتد و هم به به طبقه بالا . یک نفر از بالای پله های و از فرازجمعی که دور ما حلقه زده بودند ما را نگاه می کرد . سر او کلاهک نداشت ، اما چیزی به روی صورتش چشبانده بود که خیلی جلب توجه می کرد ، تکه های فلز باریکی که از پشت گوش هایش جلومی آمد و دو تا قاب گرد را که دو تکه شیشه توی آنها بود نگه می داشت ، و این مسئله ، او را عجیب و لوچ نشان می داد . حتی در آن وضع ناگواری که ما داشتیم به نظرم خنده دار آمد . او آنقدر غیر عادی به نظر می رسید که به آسانی می شد تصور کرد که یک آواره است ، گرچه این امر غیرممکن بود ، زیرا او هنوز کلاهکی بر سر نداشت . از فکرم گذشت که ظاهر پیرش به دلیل ابزاری است که به صورت دارد . در پشت آن ابزار صورتش جوان بود . او خیلی بلندتر از من بود ، اما ممکن بود ، جوان تر از من هم باشد .
من فرصت زیادی برای بررسی نداشتم . بعد از چند دقیقه که مردها به عجیب خودشان با ما سروکله زدند ظاهرا به این نتیجه رسیدند ، شانه هایشان را بالا انداختند و دست هایشان را تکان دادند و ما را هل دادند به طرف پله ها . آن ها ما را بردند پایین و از دری که ته آن بود زور دادند تو . مرا چنان هل دادند که پخش زمین شدم ، و شنیدم که کلیدی در قفل چرخید
هیچ کس پایین و به نزد ما نیامد . صدای بسته شدن چفت هایی را شنیدم و صدای آخرین جفت پا را که می بایست از آن صاحب مغازه باشد . بعد از آن هیچ صدایی نبود مگر صدای خرت و خرت خراشیدن چیزی با ناخن ، که شاید متعلق به یک موش صحرایی بود .
چیزی که خیلی امکان داشت این بود که ما را برای کلاهک گذاری نگه داشته باشند ، و با توجه به این که ممکن بود این حادثه خیلی زود اتفاق بیفتد ، و حتی شاید روز بعد ، دوباره ترس برم داشت . گویی برای اولین بار بود که یک زندگی پر از دیوانگی و تنهایی را پیش خودم مجسم می کردم که حتی هنری هم راهی به درون آن نداشت ، چرا که آوارگان به تنهایی می گشتند و هر کدام به زیر پوششی از پندارها و رویاهای جنون آمیز خود پنهان می شدند .
هنری گفت : در فکر این هستم که...
شنیدن صدای او کمی آرامش بخش بود . گفتم : چی ؟
- پنجره ، اگر من تو را روی پا بلند کنم ...
من باور نمی کردم که آنها ما را در جایی زندانی کرده باشند که بتوانیم به این آسانی فرار کنیم ، اما این هم خودش کاری بود . هنری روی زمین کنار دیوار زانو زد و من با جوراب ایستادم روی شانه هایش . درد شدیدی در مچ پایم حس کردم ، اما اعتنایی به آن نکردم . در حالی که دست هایم را به دیوار گرفته بودم او به آرامی بلند شد و من به نرده های پنجره رسیدم و بالاخره آن را گرفتم ، اول یکی و بعد یکی دیگر را . خودم را بالا کشیدم و میله ها را فشار دادم ، اما آنها از بالا و پایین محکم در سنگ کار گذاشته شده بودند . هنری آن زیر جابجا شد و من گفتم : فایده ندارد .
- درباره امتحان کن . اگر تو...
او صدایش را برید ، و همان چیزی را شنید که من نیز شنیده بودم : صدای برخورد کلید در دوروبر سوراخ قفل . من پریدم پایین و ایستادم و به شکل مستطیلی و تیره رنگ در نگاه کردم . در جیرجیر مختصری کرد و باز شد . از آن سو ، شعاع باریکی از روشنایی به درون آمد ، روشنایی چراخی که بالا گرفته شده بود و نور آن می خورد روی دایره های کوچک شیشه . بازکننده در همان پسری بود که ما را از بالای پله ها نگاه کرده بود . بعد او حرفی زد و من با تعجب بسیار شنیدم که به زبان ما ، حرف می زند .
او گفت : سر و صدا نکنید . من به شما کمک خواهم کرد .
ما به آرامی – در حالی که تخته های کهنه زیر پایمان صدا می کرد – به دنبال او رفتیم ، و رفتیم به آن سوی مغازه . چفت در را به دقت کشید ، اما صدای بلند مهیبی از آن برخاست . در باز شد و من به آهستگی گفتم : تشکر می کنم . ما ...
او سرش را به سرعت جلو آورد و شی روی دماغش خنده آورتر شد .
- می خواهید به قایق بروید ؟ آن را هم می توانم کمک کنم .
- ما به قایق نمی رویم ، به جنوب می رویم .
- جنوب ؟ از این شهر ؟ از راه زمین ، نه دریا ؟
- بله ، از راه زمین .
او چراغ را خاموش کرد و گذاشت پشت در .
- آن را هم می توانم کمک کنم . من به شما نشان خواهم داد .
آب دریا هنوز با نور مهتاب روشن بود و نور به آرامی بر بدنه دکل قایق هایی که در ساحل جای داشت می لغزید ، اما جای جای ، ستاره ها زیر ابر پنهان بودند و نسیم از دریا برمی خاست . او در جاده ای که کاپیتن کرتیس به ما گفته بود راه افتاد ، اما هنوز خیلی نرفته بودیم که ما را برد به داخل کوچه ای که پله داشت . ما از پله های کوچه بالا رفتیم . کوچه پر از پیچ و خم بود و آنقدر باریک که نور مهتاب به آن نمی رسید ، و به سبب تاریکی ، ما نمی توانستیم جلو پایمان را به خوبی ببینیم .
بعد ، به یک خیابان رسیدیم ، و بعد ، به یک کوچه و خیابان دیگر ، تا جایی که خیابان پهن تر شد و خانه ها معدودتر ، و سرانجام به علفزار روشنی رسیدیم که در آن ، هیکل گاوها در تاریکی مثل نقطه هایی دیده می شد . او در مکانی پر علف ایستاد .
- این می رود به جنوب .

من پرسیدم : تو به دردسر نمی افتی ؟ آن ها نمی فهمند که تو ما را فراری داده ای ؟
او شانه هایش را بالا انداخت ، سرش را تکان داد و به طرزی خاص گفت : اشکالی ندارد . و بعد افزود : میل دارید به من بگویید چرا می خواهید توی زمین بروید ؟ و خودش جمله اش را درست کرد : از راه زمین .
فقط برای چند لحظه گرفتار تردید شدم و آن گاه گفتم : ما شنیده ایم در جنوب جایی هست که نه سه پایه ها وجود دارند و نه به سر کسی کلاهک می گذارند .
او تکرار کرد : کلاهک ؟ سه پایه ؟ . دستش را به سرش زد و لغتی به زبان خودش گفت : آن بزرگ ها با سه تا پا ؟ آنها را شما می گویید سه پایه ؟ می روید جایی که آنها نیستند ؟ آیا ممکن است ؟ هر شخصی کلاهک روی سرش می گذارد ، و سه پایه ها همه جا هستند .
- می گویند آن ها به کوه ها نمی روند .
او با سر تصدیق کرد : و در جنوب ، کوههایی هست . دست کم جایی هست که آدم بتواند قایم شود . شما به آنجا می روید ؟ ممکن است من با شما بیایم ؟
من به هنری نگاه کردم . تقریبا تاییدی لازم نبود . کسی که می دانستیم بودنش سودمند است و این سرزمین را می شناسد و زبان مردمش را می داند ، وجودش حتما مفید بود . این پیشامد ، حتی بهتر از آن بود که بشود باور کرد . پرسیدم : می توانی همین طور که هستی بیایی ؟ چون برگشتن ، کار خطرناکی است .
- من حالا هم حاضرم .
دستش را دراز کرد ، اول به طرف من و بعد هنری ، و دست داد .
- اسم من ژان پل .
او با آن قیافه عجیب و جدی ، قد باریک و بلند ، و آن شی فلزی و شیشه غریبی که به صورت داشت ، روبه روی ما ایستاده بود . هنری خندید و گفت : بیشتر شبیه بین پل است (ساقه باریکی که لوبیا بر آن می پیچد و بالا می رود .)
او با حالتی پرسنده به هنری نگاه کرد و بعد ، خندید .

فصل پنجم :
شهر پیشینیان
تمام طول شب را راه رفتیم . ده پانزده کیلومتر رفته بودیم که سپیده دم تابستانی از کناره آسمان سر زد . برای خوردن و استراحت توقف کردیم . زمانی که در حال استراحت بودیم بین پل برای ما تعریف کرد که جرا آن مردها ، شب گذشته از مغازه بیرون ریخته بودند تا ما را بگیرند . چند تا از بچه های محله به قایق های تعمیری آسیب رسانده بودند و ملوان ها فکر کرده بودند که ما همان گناهکارها هستیم . این ، فقط یک پیشامد بد بود گرچه به خوبی پایان یافته بود . او کمی درباره خودش برای ما حرف زد و گفت که وقتی طفل شیرخواری بوده پدر و مادرش مرده بودند . صاحبان آن مغازه عمو و زن عمویش بودند . به نظر می رسید که از بین پل خوب نگه داری کرده باشند ، اما نه خیلی از روی محبت . حداقل ، می شود گفت که محبتشان را نشان نداده بودند . من این طور حدس زدم که شاید کمی از او می ترسیدند . این تصور ، آنقدرها که به نظر می رسید احمقانه نیست ، چون چیز خیلی مشخصی در او دیده می شد : هوش فوق العاده . برای نمونه در مورد به زبان ما حرف زدنش ، یک کتاب کهنه قدیمی پیدا کرده بود که درباره این زبان راهنمایی هایی می کرد ، و او به کمک همین کتاب ، زبان ما را یاد گرفته بود . یا در مورد آن شیء روی صورتش ، او متوجه شده بود که دید چشمش کم است و این طور حساب کرده بود که چون تلسکوپ به دریانوردان کمک می کند تا فاصله های دور را ببینند ، یک شیشه در جلوی چشم هم ممکن است توانایی این را به او بدهد که واضح تر ببیند . و آنقدر با ذره بین ها ور رفته بود تا یکی را پیدا کرده بود که به چشمش بخورد . چیزهای دیگری هم وجود داشت که آنها را با موفقیت کمتری آزمایش کرده بود ، اما کاملا می شد حس کرد که آن آزمایش ها هم ممکن بود نتایجی داشته باشد . بین پل مشاهده کرده بود که هوای داغ بالا می رود ، و مثانه یک خوک را از بخار یک قوری آبجوش پر کرده بود و دیده بود که مثانه ، مثل یک بادکنک ، بالا رفته و به سقف رسیده ، بعد سعی کرده بود که از یک تکه مشمع ، بالون بزرگی درست کند و این کار را کرده بود . بالون را به یک صفحه وصل کرده بود و منقلی را روی صفحه و زیر دهانه بالون قرار داده بود به این امید که بالون برود به آسمان ، اما هیچ خبری نشده بود . نقشه دیگرش که درست از آب درنیامده بود قرار دادن یک فنر به ته چوب پا بود . سال گذشته به خاطر این آزمایش یک پایش شکسته بود . او این اواخر از این که کلاهک دار بشود سخت ناراحت بود با این خیال – و البته خیال درست – که کلاهک گذاری به اختراع کردن های او پایان خواهد داد . من متوجه شدم که فقط جک و خودم و هنری نبوده ایم که درباره کلاهک گذاری تردید داشته ایم . شاید در همه جا ، و تقریبا همه پسرها شک داشتند ، اما درباره اش صحبت نمی کردند ، چون مسئله ای بود که نمی بایست حرفی زده می شد . فکر درست کردن بالن به این دلیل به سر بین پل راه یافته بود که بتواند سوار آن بشود و به آسمان و به سرزمین های ناآشنا سفر کند و به جایی برسد که اثری از سه پایه ها نباشد . ما هم به این دلیل توجهش را جلب کرده بودیم که گمان کرده بود از شمال دریا آمده ایم و شنیده بود که آنجا سه پایه ها کمتر هستند . بعد از اینکه کمی راه رفتیم رسیدیم به یک چهار راه ، و من بار دیگر متوجه شدم که چه خوشبخت بودیم که بین پل را یافتیم ف چون اگر من بودم راهی را که به طرف جنوب بود می گرفتم و پیش می رفتم ، اما او راه باختری را انتخاب کرد .
- به علت ... شمند-فر ... اسم آن را به زبان شما نمی دانم .
هنری پرسید : این که می گویی چیست ؟
- می دانی ؟ توضیح دادن درباره آن سخت است . بعد ، آن را خواهید دید .
«شمند-فر» از داخل یک شهر آغاز می شد ، ولی ما شهر را دور زدیم و به تپه کوچکی رسیدیم که بر فرازش ویرانه هایی به چشم می خورد . به پایین که نگاه کردیم توانستیم راهی را که روی آن دو خط صاف موازی در نور خورسید برق می زد ببینیم . این راه از شهر بیرون می رفت و در آن دورها ناپدید می شد . شمند-فر در ابتدا و داخل شهر ، یک فضای باز داشت که در آن جا پنج شش تا شیء بود به شکل جعبه های بزرگ چرخ دار که به هم وصل بود . همچنان که نگاه می کردیم دیدیم که یک دوجین اسب ، زین و برگ بسته ، جفت جفت به نزدیک ترین جعبه وصل شده بودند . مردی روی یکی از جعبه های جلویی نشسته بود و یکی دیگر روی یکی از اسب های آخری با یک علامت ، اسب ها به راه افتادند و جعبه ها حرکت کردند – اول آهسته و بعد تند و تندتر . وقتی کاملا سرعت گرفتند هشت اسب جلو رها شدند و چهار نعل ، به طور مایل از جاده خارج شدند . چهار اسب باقی مانده به کشیدن جعبه ها ادامه دادند و از مقابل دیدگاه ما گذشتند . جعبه ها روی هم رفته پنج تا بودند . دوتای جلویی در داشتند و آدم هایی را که داخل آنها نشسته بودند می دیدیم . بقیه جعبه ها در نداشتند .
بین پل توضیح داد : برای این که چرخ ها را روی خط به راه بیندازند دوازده اسب لازم است ، اما وقتی که راه افتادند چهارتا بس است . شمند-فر کالاهای تجارتی و مردم را به راه دوری در جنوب می برد که می گویند صد کیلومترهم بیشتر است . من اقرار کردم که اگر سوار آن بشویم مقدار زیادی از وقتمان را صرفه جویی کرده ایم ، و پرسیدم « چطور می توانیم سوارش بشویم ؟» چون اسب ها ، وقتی از جلو ما رد شدند ، در حال تاختن بودند . او برای این سوال هم جوابی داشت : گرچه زمین هموار به نظر می رسد اما جاهایی هست که سرازیر یا سربالاست . در سرازیری ها اسب سوارها مجبورند ترمز بگیرند و در سربالایی ها اسب ها باید نیروی زیادی مصرف کنند ، و بعضی وقت ها پیش از آنکه به بالای سربالایی برسند ، سرعت آنها کم و بیش ، تا حد قدم زدن پایین می آید .
ما به دنبال خطوط موازی که از شهر بیرون می رفت راه افتادیم . جنس خط ها از آهن بود و سطح آنها به سبب عبور چرخ ها ساییده و براق شده بود . این راهای آهنی را روی الوارهای پهن ، محکم بسته بودند . الوارها در بعضی جاها از زیر خاک بیرون زده بودند و سطح آنها دیده می شد . برای سفر ، وسیله مناسبی بود اما بین پل از آن راضی نبود .
او ، در حالی که زمزمه می کرد گفت : بخار بلند می شود و زور هم می دهد . شما دیده اید که در یک دیگ چطور بالا می پرد ؟ خوب ، اگر آدم مقدار زیادی بخار درست کند – مثل یک قوری خیلی بزرگ- و واگن ها را از عقب ، با کمک آن بخار زور بدهد ... اما نه... این ممکن نیست .
ما خندیدیم و حرفش را قبول نکردیم .
هنری گفت : مثل این است که خودت را با بالا کشیدن بند کفش هایت از زمین بلند کنی .
بین پل سرش را تکان داد و گفت : حتما راهی وجود دارد . من مطمئنم .
پیدا کردن بهترین محلی که از آنجا بشود سوار شمند-فر شد آسان تر از آن بود که انتظار می رفت . شیب راه تقریبا دیده نمی شد ، اما در خم راه یک تابلوی چوبی ، با علامتی مثل عدد هشت ، قضیه را روشن می کرد . تپه های اطراف ، برای پنهان شدن مناسب بود . ما نیم ساعت صبر کردیم تا سر و کله قطار بعدی پیدا شد ، اما آن قطار به طرف دیگری می رفت . من تعجب کردم ، چرا که خط ها را فقط یک جفت دیده بودم ، اما بعد متوجه شدم که بعضی جاها خط ها دو برابر می شوند و دو قطار می توانند رد بشوند . سرانجام ، قطاری که درست به راه ما می رفت پیدا شد . ما دیدیم که اسب ها از تاختن به یورتمه رفتن رسیدند و بعد ، باز هم آهسته تر کردند . آنها با زحمت و فشار راه می رفتند . وقتی واگن های پر از آدم گذشتند ما پریدیم بیرون و با یک خیز ، جهیدیم روی واگن آخری . بین پل از کنار واگن بالا رفت و به طرف جلو و سقف صاف حرکت کرد .

هنری ومن تازه بالا رفته بودیم که شمند-فر ایستاد . فکر کردم شاید وزن اضافی ما آن را نگه داشته است ، اما بین پل سرش را تکان داد و آهسته گفت : آنها به بالای بلندی رسیده اند و اسب ها خستگی در می کنند . حالا به اسب ها آب می دهند و بعد دوباره به راه می افتند .
بعد از پنج دقیقه توقف ، همین کار را هم کردند و زود سرعت گرفتند . آن بالا میله ای بود که می شد با دست نگه داشت و تکان ها هم چندان آزار دهنده نبود . بهتر از کالسکه بود که روی جاده معمولی ، دائم به سنگ های بزرگ می خورد و توی چاله ها و دست اندازها می افتاد . هنری و من به مناظر اطراف – که انگار مثل برق می گذشتند – نگاه می کردیم .
بین پل به آسمان خیره شده بود . فکر کردم او هنوز در اندیشه استفاده از بخار به جای اسب است ، و فکر کردم با این همه فکرهای بکر که در سرش دارد ، حیف که نمی تواند فکرهای عاقلانه را از تصورات احمقانه جدا کند . گاه گاه ، قطار توی دهکده ای می ایستاد و مردم ، سوار یا پیاده می شدند و بارها را بالا و پایین می بردند . ما صاف خوابیدیم و ساکت ماندیم و امیدوار بودیم که هیچ کس به آن بالا نیاید . یک دفعه ، سنگ آسیاب بزرگی را با سر و صدا و دشنام ، درست از زیر ما برداشتند و بردند پایین ، و من به یاد آوردم که پدرم با چه مشقتی یک سنگ آسیاب نو را تا ده ما برده بود . نزدیک دهکده ما یک راه ساحلی طولانی وجود داشت که چندین کیلومتر ادامه پیدا می کرد و به فکرم رسید که درست کردن یک شمند-فر ، بر روی آن ، کاملا ممکن است . شاید هم خیلی پیش ها درست کرده بودند ، یعنی قبل از سه پایه ها . این فکر هم – مثل خیلی از فکرها که این روزها به ذهنم می رسید – تکان دهنده بود . ما دوباره سه پایه ها را زادور دیدیم . من به این فکر افتادم که چون تعداد آنها در این سرزمین زیاد است ، حتما آسیب زیادی هم به محصول می رسانند . بین پل گفت : « نه تنها به محصول ، بلکه گاه گاهی حیوان ها هم زیر پاهای فلزی آنها کشته می شوند ، و مردم هم اگر چابک نباشند و از سر راه آنها کار نروند ، همین طور می شوند.» مسئله ، مثل خیلی چیزهای دیگر برای بین پل عادی بود ، اما برای ما که تازه شروع کرده بودیم چیزهایی بپرسیم و هر پرسش تردیدآمیزی بیست تا تردید دیگر را پیش می آورد این طور نبود . طرف های عصر ، وقتی اسب ها ایستادند که خستگی در کنند ، شهری را از دور دیدیم ، به نظر می رسید که از شهر ابتدای راه بزرگ تر بود . بین پل فکر کرد شاید آنجا آخر خط باشد . ظاهرا زمانی که اسب ها با فریاد سوارکارها حرکت مجددشان را آغاز کردند ، پیاده شدیم .
همچنان که سرعت شمند-فر زیاد می شد ، سر خوردیم پایین و به واگن هایی که لغزان دور می شدند نگاه کردیم . ما تقریبا تمام مدت به طرف جنوب باختری سفر کرده بودیم ، بین پنجاه تا صد کیلومتر ، گرچه از صد کیلومتر کمتر بود،چون در این صورتش می بایست به علامتی که روی نقشه بود می رسیدیم ، یعنی ویرانه های یک شهر عظیم قدیمی . کار ما این بود که برویم به طرف جنوب ، و همین کار را هم کردیم .
تا وقتی هوا روشن بود به سفر ادامه دادیم . هوا هنوز گرم بود ، اما ابرها از راه رسیده بودند . پیش از آنکه تاریکی مانع پیش رفتن ما بشود دنبال جان پناهی گشتیم و نتوانستیم پیدا کنیم ، و سرانجام به یک جوی خشک قناعت کردیم .
شب باران نیامد . صبح روز بعد ابرها هنوز تهدیدمان می کردند ، اما نه کاری بیشتر از تهدید . کمی نان و پنیر خوردیم و راه افتادیم . یک سربالایی را پیمودیم و در کنار جنگلی قرار گرفتیم که می توانستیم در صورت بروز خطری – مثل دیده شدن – به آنجا پناه ببریم . اول ، هنری رسید بالای تپه . آن جا ایستاد ، خشکش زد و مبهوت شد . من قدم هایم را تند کردم تا ببینم از چه چیز حیرت کرده است و وقتی به او رسیدم من هم با تعجب ایستادم .
ویرانه های شهر بزرگ جلوی ما بود ، با فاصله ای به اندازه دو سه کیلومتر . من هرگز ویرانه ای آنچنان ندیده بودم . چندین کیلومتر طول داشت و به صورت تپه ها و درهای بسیار بود . جنگل در آن پیش رفته بود و هر گوشه آن درختی سبز ، سر به آسمان کشیده بود ، اما اسکلت خاکستری و سفید و زرد ساختمان ها هم در همه جا دیده می شد ، و درختان لابه لای آنها و به دنبال هم ، مثل رگ های یک موجود غول آسا ، پخش شده بودند . ما خاموش ایستاده بودیم . بین پل ، زیر لب زمزمه کرد : مردم سرزمین من ، این شهر را ساخته بودند .
هنری پرسید : فکر می کنی چند نفر آدم توی این شهر زندگی می کرده اند ؟ چندین هزار ؟ صدها هزار ؟ یک میلیون ؟
من گفتم : باید خیلی راه برویم تا آن را دور بزنیم ، چون پایانش را نمی بینم .
بین پل گفت : دور بزنیم ؟ چرا از وسطش رد نشویم ؟
به یاد جک افتادم و داستان آن کشتی عظیم که دیده بود . در آن زمان به فکر هیچ کدام از ما نرسیده بود که آدم ، به جز نگاه کردن از راه دور کار دیگری هم می تواند بکند . هرگز کسی به شهرهای بزرگ متروک نزدیک نمی شد ، اما این روش ، زاده وجود کلاهک و سه پایه ها بود ما که کلاهک نداشتیم . پیشنهاد بین پل ، هم ترسناک بود و هم هیجان انگیز .
هنری با صدای کوتاهی گفت : فکر می کنی بتوانیم از میان شهر رد بشویم ؟
بین پل گفت : امتحان می کنیم . اگر خیلی سخت بود برمی گردیم .
وقتی نزدیک شدیم ، حقیقت آن رگ هایی که از دور دیده بودیم بر ما آشکار شد . درختان ، در کنار خیابان ها سبز شده بودند و در سنگفرش سیاهی که خیابان ها را پوشانده بود رخنه کرده بودند و از میان گودی دره مانندی که بین ساختمان های دو طرف بود سر کشیده بودند . ما ، در ابتدا خاموش و آرام ، در سایه تاریک و خنک درختان راه رفتیم . هنری و بین پل را نمی دانم ، اما من شدیدا احتیاج داشتم که تمام شهامتم را گرد بیاورم .
پرندگان بر فراز سرمان آواز می خواندند و با صدایشان سکوت و افسردگی گودال هایی را که از درونشان می گذشتیم عمیق تر می کردند . ما آهسته آهسته توانستیم به آن چه در دور و برمان بود علاقه ای نشان بدهیم و حرف بزنیم ، نخست آهسته و بعد با صدای طبیعی . چیزهای عجیبی آنجا بود : آثار مرگ ، البته به صورت استخوان های سفیدی که زمانی گوشت و پوستی بر آن بوده . ما انتظار دیدن همچون چیزی را داشتیم ، اما یکی از اولین اسکلت هایی که دیدیم ، توی یک شیء مستطیل شکل زنگ زده و مچاله شده افتاده بود . این شیء به چرخ هایی فلزی تکیه داشت و روی لبه چرخ ها یک ماده سفت و سیاهرنگ به چشم می خورد . شبیه این دستگاه چند تای دیگر هم بود . بین پل کنار یکی از آنها ایستاد ، توی آن را به دقت برانداز کرد و گفت : جا برای نشستن آدم ها ، و چرخ . پس این هم یک جور کالسکه است .
هنری گفت : نمی تواند کالسکه باشد ، چون جایی برای بستن اسب ندارد ، مگر اینکه میله ها زنگ زده و از بین رفته باشند .

بین پل گفت : نه ... آن ها همه مثل هم هستند . نگاه کن !
من گفتم : شاید آنها اتاقک هایی باشند که مردم وقتی از راه رفتن خسته می شدند توی آنها می نشستند و خستگی در می کردند .
بین پل گفت : با این چرخ ها ؟ نه... آنها کالسکه های بدون اسب هستند . من اطمینان دارم .
هنری گفت : که شاید با یکی از قوری های بزرگ تو ، رانده می شدند .
بین پل با دقت به آن نگاه کرد و خیلی جدی گفت : شاید همین طور باشد که تو می گویی .
بعضی از ساختمان ها از باد و باران و گذشت زمان فرو ریخته بودند و بعضی جاها چندتا و گاهی یک ردیف تمام از آنها صاف

شده بودند . گویی پتکی از آسمان فرود آمده بود و آنها را له کرده بود ، اما هنوز هم تعداد زیادی از آنها کم و بیش دست نخورده مانده بودند ، و ما سرانجام داخل یکی از آنها شدیم . آن ساختمان ، آشکارا یک مغازه بود ، اما خیلی بزرگ . در هر طرف قوطی های زیادی دیده می شد . بعضی از آنها هنوز توی طبقه هایی روی هم چیده شده بودند ، اما بیشترشان روی زمین ولو بودند . من یکی از آنها را برداشتم . روی آن کاغذی بود با عکس رنگ و روفته آلو . قوطی های دیگر هم عکس دار بودند : عکس میوه ها ، سبزی ها و سوپ . توی همه قوطی ها غذا بود . با چنان جمعیتی که در کنار هم زندگی می کردند و زمینی برای شخم زدن و کشاورزی نداشتند ، این کاری عاقلانه بود که غذاهای داخل قوطی داشه باشند ، همان طور که مادرم ، در تابستان ، همه چیز را توی شیشه می کرد و برای زمستان نگه می داشت . قوطی ها زنگ زده بودند و بعضی قسمت هایشان به سبب زنگ سوراخ شده بود و توی آنها ماده خشک و غیرقابل تشخیصی وجود داشت .
در آن شهر ویران ، هزاران مغازه وجود داشت . ما توی خیلی از آنها رفتیم و نگاه کردیم و وحتویات آنها ، مایه حیرت ما شد . توپ های بزرگ پارچه که هنوز رنگ و نقش آنها معلوم بود ، ردیف جعبه های مقوایی پر از کفش های چرمی پوسیده ، آلات مسیقی ، چند مجسمه کهنه که از ماده سفتی درست شده بود و باقی مانده لباس ها ، تکه و پاره به تنشان بود . جایی هم پر از بطری بود . بین پل گفت که نوشیدنی است . سر یکی از آنها را شکست ، آن را چشیدیم و صورتمان را از ترشی درهم کشیدیم . نوشیدنی ها به کلی خراب شده بود . چیزهایی هم برداشتیم و خودمان بردیم . یک چاقو ، یک تبر کوچک با لبه زنگ زده که می شد آن را تیز کرد . یک نوع قمقمه از ماده آبی رنگ شفاف و خیلی سبک ، که آب را بهتر از قمقمه هایی که هنری و من از کاپیتان کرتیس گرفته بودیم نگه می داشت ، شمع و چیزهایی از این قبیل .
اما ، مغازه ای که توی آن ، دهان من از تعجب باز ماند خیلی کوچک بود ، آنچنان کوچک که بین دو مغازه بزرگ تر قایم شده بود و غیر از شیشه های شکسته معمولی ، نرده های فلزی زنگ خورده ای هم جلوی آن بود . مغازه را که نگاه کردم مثل غارعلاءالدین بود : انگشترهای طلا که روی آنها الماس و سایر سنگ های قیمتی را کار گذاشته بودند ، سنجاق های سینه ، گردنبندها ، دستبندها و شاید بیست تا ساعت . یکی از آنها را برداشتم ، طلا بود و بندی طلایی داشت که وقتی انگشتم را بردم زیرش که باز کنم ، کش آمد ، آنقدر گشاد می شد تا از دست رد بشود و بعد روی مچ بچسبد ، شاید روی مچی کلفت تر از مال من . وقتی ساعت را دستم کردم ، دیدم که گشاد است و به همین دلیل بردمش بالاتر ، روی بازویم . البته آن ساعت به دست من نمی آمد ولی به هر حال یک ساعت بود . دوستانم در آن طرف خیابان مشغول اکتشاف بودند . فکر کردم آنها را صدا بزنم ، ولی بعد منصرف شدم . و این ، فقط به خاطر آن نبود که دلم نمی خواست هنری و بین پل هم مثل من صاحب ساعت بشوند ، بلکه خاطره درگیری من با هنری – بر سر ساعت پدرم – هم مطرح بود که جک آن را از هنری پس گرفت و به من داد. این خاطره با چیزی مبهم و شاید احساس ناخرسندی همراه بود . البته نفرت من از هنری به واسطه سختی ها و خطرهایی که با آن روبرو شده بودیم و هر دو در آن سهیم بودیم ، واپس نشسته بود . وقتی بین پل به ما ملحق شد من بیشتر با او حرف می زدم و او هم جوابگوی من بود . هنری تا اندازه ای برکنار مانده بود . من متوجه این مسئله شده بودم و با تاسف باید بگویم که از این بابت خشنود هم بودم ، گرچه آن روز ، مخصوصا از وقتی که وارد شهر ویران شده بودیم من تغییری را حس کرده بودم . البته چیز مهمی نبود . فقط هنری با بین پل بیشتر حرف می زد و بین پل هم بیشتر نظرهایش را به او می گفت . در حقیقت جای ما عوض شده بود . پیش از این هنری از ما دور بود و حال ، من جدا مانده بودم ، و همین هم سبب شده بود که آنها را ول کنم تا درباره ماشین عجیبی که پیدا کرده بودند بحث کنند. آن ماشین ، چهار ردیف دکمه های کوچک سفید داشت که روی آنها حروف «الفبا» را حک کرده بودند . من ، در عوض ، این مغازه جواهر فروشی را پیدا کرده بودم .
دوباره به ساعت ها نگاه کردم . نه ... تصمیم نداشتم آنها را صدا کنم . بالاخره ، کم و بیش از دیدن مغازه ها دست کشیدیم ، نیمی به خاطر اینکه کنجکاوی ما سیراب شده بود و نیمی بیشتر برای این که چند ساعت در شهر گشته بودیم و نشانی از پایان شهر نیافته بودیم . شاید هم برعکس ، پیش از آن که نزدیک شویم دور شده بودیم . در یک جا از ساختمانی که بر اثر ویرانی به پشته ای از سنگ و آجر تبدیل شده بود بالا رفتیم و از میان بته ها و علف هایی که روی آن سبز شده بود گذشتیم و خودمان را در جایی دیدیم که پایین آن از سبزه موج می زد ، و سنگ هایی در حال خرد شدن داشت . سبزه ، به نظر بی پایان می رسید . درست مثل دریایی سبز که در آن رگه هایی از سنگ باشد . اگر قطب نما نداشتیم حتما گم می شدیم ، زیرا آسمان پوشیده از ابر بود و خورشیدی نبود تا به کمکش ، جهت را پیدا کنیم . همین قدر حس کردیم که هنوز به طرف جنوب می رویم . روز به نیمه رسیده بود و ما حس کردیم که باید بیشتر از پیش عجله کنیم .
بعد ، رسیدیم به یک خیابان گشادتر که در دو طرفش ساختمان های بزرگ تری بود . آن خیابان تا فاصله ای دور همان طور وسیع و مستقیم ادامه داشت . ما در جایی که چند خیابان به هم برخورد می کردند ایستادیم تا چیزی بخوریم . آن جا اثری از درخت نبود . روی یک سنگ خزه بسته نشستیم و مشغول جویدن گوشت و بیسکویت های سفتی که کاپیتان کرتیس داده بود شدیم . نان مان تمام شده بود . بعد ، استراحت کردیم ؛ اما پس از مدت کوتاهی ، بین پل برخاست و باز شروع کرد به پرسه زدن . هنری هم دنبالش رفت . من همان طور به پشت خوابیدم و به آسمان خاکستری رنگ چشم دوختم . بار اول که صدایم زدند پاسخی ندادم ، اما بین پل دوباره صدا زد و در صدایش هیجانی بود . مثل این که چیز جالبی پیدا کرده بود .
آن جا ، سوراخ خیلی بزرگی بود که نرده های آهنی از سه طرف محاصره اش کرده بودند . این سوراخ به پله هایی به طرف پایین ، به جای تاریکی می رسید . روبه روی در ورودی این زیرزمین یک صفحه فلزی بود و رویش نوشته شده بود : مترو
بین پل گفت : پله ها آنقدر پهن است که ده نفر ی توانند در کنار هم از آن عبور کنند ؛ اما این پله ها به کجا می رسد ؟
من گفتم : فرقی می کند به کجا ؟ اگر استراحت نمی کنیم بهتر است راه بیفتیم .
بین پل گفت : کاش می توانستیم بفهمیم ... چرا همچون چیزی ساخته شده ؟ تونل به این بزرگی.
شانه هایم را بالا انداختم : به ما چه ؟ تو آن پایین هیچ چیز نمی بینی .
هنری گفت : ما شمع داریم .
با خشم گفتم : بله ... اما وقت نداریم . ما نباید مجبور بشویم شب را اینجا بگذرانیم .
آنها به من اعتنایی نکردند . هنری به بین پل گفت : «می توانیم کمی پایین برویم و ببینیم آنجا چی هست .» بین پل موافقت کرد و من گفتم : کار احمقانه ای است .
هنری گفت : اگر تو نمی خواهی ، مجبور نیستی بیایی . می توانی همین جا بمانی و خستگی در کنی . او این حرف را با کم محلی گفت ، و در همان حال در کوله اش به دنبال شمع گشت . او می بایست شمع را روشن کند و من تنها کسی بودم که فندک داشتم ؛ اما حس کردم آنها مصمم هستند پایین بروند و فکر کردم بهتر است من هم تا آنجایی که می توانم ، به خودم فشار بیاورم و با خوشرویی تسلیم شوم .
گفتم : من هم با شما می آیم ، گرچه هنوز هم فکر می کنم این کار فایده ای ندارد .
پله ها ابتدا به یک غار می رسید . ما آنقدر که با نور مختصر شمع ممکن بود ، دور و اطراف را بررسی کردیم . از آنجا که باد و باران و آفتاب ، کمتر در داخل غارنفوذ کرده بود ، چیزها هم کمتر از دنیای بالا خراب شده بود . در آنجا ماشین ها ی عجیبی

وجود داشت که رنگشان رفته بود اما غیر از این عیبی نکرده بودند . اتاقکی دیدیم که شیشه پنجره اش هنوز سالم بود . آنجا دالان هایی بود که از این غاز جدا می شد و به جاهای دیگر می رفت . بعضی از آنها ، مثل همان راه ورود ما بود ، با پله هایی که به بالا می رفت و بعضی دیگر به پایین .
بین پل حتما می خواست یکی از دالان ها را بگردد و چون کسی مخالف نبود به آرزویش رسید . پله ها تا خیلی پایین کشیده شده بود و در پایان آن ، باز هم دالان کوچک دیگری بود . من ، اگر تا آن وقت کمترین علاقه ای به این گردش داشتم ، آن هم از بین رفت . تنها چیزی که می خواستم این بود که برگردم بالا ، توی روشنایی روز ، اما دلم نمی خواست این مسئله را اعلام بکنم . از کم شدن علاقه ای که هنری در جواب دادن به نظرهای بین پل نشان می داد حس کردم که او هم مثل من چندان تمایلی به پایین و پایین تر رفتن ندارد . این موضوع ، دست کم مایه تسلی خاطر بود .
بین پل در آن دالان کوچک که می پیچید و به دری با نرده های آهنی می رسید به راه افتاد . وقتی در را فشار داد ، در با صدای خشکی باز شد . ما دنبال او رفتیم و به آن چه جلوی چشم هایمان قرار داشت ، مات و مبهوت نگاه کردیم .
آنجا ، باز هم دالان دیگری بود ؛ اما خیلی بزرگتر از دالان های قبلی . ما روی سکوی هموازی ایستادیم . دالان به طرف بالا می پیچید و تا پشت آن محلی که روشنایی می تابید ادامه پیدا می کرد . آن چه ما را به تعجب واداشت ، چیزی بود که آنجا قرار داشت . اول ، من فکر کردم که یک خانه است ، یک خانه دراز و کم ارتفاع از جنس آهن و شیشه . از خودم پرسیدم که چه کسی ممکن است این خانه را برای زندگی کردن ، در دل زمین برگزیده باشد . بعد دیدم که آن خانه توی گودال بزرگی ، به موازات ما ایستاده و زیرش چرخ های زیادی دارد ، و چرخ ها روی نرده های آهنی درازی جای داشتند . باز هم یک نوع شمند-فر بود ، اما به کجا می توانست سفر کند ؟ آیا ممکن بود این دالان هم مثل راه آن شمند-فری که روی زمین دیده بودیم ، صد کیلومتر ادامه داشته باشد ؟ و تماما هم در زیرزمین ؟ شاید در شهر مدفون شده ای بودیم که شگفتی هایش حتی بیشتر از شهر بالای سرمان بود . و چطور ؟ ما همچنان که پیش می رفتیم دیدیم که اتاقک به اتاقک بسته است : چهار، پنج ، شش...
و بعد از مدتی آخرین اتاقک را در دهانه دالان خیلی کوچک تری دیدیم ؛ و خط های آهنی آن قدر امتداد می یافتند تا ناپدید می شدند . جلو آخرین اتاقک چند پنجره بود و توی آن یک صندلی و چند اهرم و ابزارهای دیگر .
گفتم : جایی برای بستن اسب ندارد ؛ وانگهی چه کسی در زیر زمین اسب میراند ؟
هنری گفت : آنها باید از قوری بخار بین پل استفاده کرده باشند .
بین پل که داشت چهار چشمی ، آن ابزارها را برانداز می کرد ، گفت : و یا چیزی از آن هم عالی تر .
در بازگشت ، توی اتاقک ها را نگاه کردیم . قسمتی از پهلوی آنها باز بود و آدم می توانست از آن جا به داخل برود . داخل اتاقک ها نشیمن های زیادی وجود داشت ، و کلی هم چیزهای دیگر؛ به علاوه پشته هایی از غذاهای قوطی کرده مثل همان ها که توی مغازه ها دیده بودیم ؛ اما زنگ نزده . چون این پایین هوا خنک و خشک بود و ظاهرا همیشه همین طور بوده .
چیزهای دیگری هم وجود داشت که نمی دانستیم چیست . مثلا یک طبقه پر از اشیای چوبی بود که بر سر هر تکه چوب ، یک لوله آهنی و در زیر لوله ، حلقه ای آهنی و توی حلقه ، یک شستی آهنی جای داشت . شستی با فشار دست ، حرکت می کرد ؛ اما این حرکت ، هیچ کاری نمی کرد .
بین پل گفت : پس آنها بار تجارتی حمل می کردند ، و آدم ها را هم... چون صندلی زیاد دارد .
هنری گفت : این ها چی هستند ؟
یک جعبه چوبی بود پر از چیزهایی به شکل تخم مرغ بزرگ فلزی ، به بزرگی تخم غاز . او یکی را برداشت و به بین پل نشان داد . از جنس آهن بود و روی آن به شکل چهار خانه شایر داشت ، و در یک طرف آن حلقه ای بود . هنری آن را کشید و حلقه بیرون آمد .
بین پل گفت : بده ببینم .
هنری تخم غاز را به بین پل داد اما با ناشیگری ، و پیش از آنکه بین پل بگیردش بر زمین افتاد و قل خورد تا لبه سکو و افتاد تئی گودال پشت آن . هنری دنبالش رفت ؛ اما بین پل بازویش را گرفت و گفت : ولش کن . باز هم هست .
بین پل روی جعبه تخم غازها خم شده بود که آن اتفاق افتاد .
زیرپایمان صدای عظیمی برخاست و آن قطار بزرگ ، از شدت صدا لرزید . من مجبور شدم ستونی را که بر سرپا بود محکم بغل بگیرم تا پرت نشوم و زمین نخورم . بازگشت های آن صدای عظیم ، مثل چکشی که رفته رفته آرام تر کوبیده می شود و پایان یابد ، در دالان پیچید .
هنری با ترس گفت : چی بود ؟
اما در حقیقت ، هیچ احتیاجی به شنیدن توضیح نداشت . بین پل شمع را انداخته بود و شمع خاموش شده بود . آن را برداشت و به هنری داد تا روشن کند .
من گفتم : اگر قل نخورده بود و به آنجا نرفته بود ...
باز هم احتیاجی به توضیح بیشتر نبود .
بین پل گفت : مثل گلوله آتشبازی است ، اما قوی تر . قدیمی ها این جور چیزها را می خواستند چه بکنند ؟
او یکی دیگر از تخم غازها را برداشت . هنری گفت : من نمی بایست با آن ور می رفتم .
من تصدیق کردم ، اگرچه چیزی بر زبان نیاوردم . بین پل ، شمع افروخته را باز به دست هنری داد تا بتواند با دقت بیشتری به آن شی نگاه کند .
هنری گفت : اگر دربرود ...
بین پل جواب داد : بیخودی درنمی رود . از دست زدن به آن هم عیبی نمی کند .
بعد ، انگشتش را گذاشت توی حلقه ی آن شی فلزی و گفت : این حلقه ... تو آن را کشیدی و افتاد و کمی بعد...
و پیش از این که درست بفهمیم چکار می کند ، او حلقه را محکم کشید . ما هر دو فریاد زدیم ؛ اما او به ما اعتنایی نکرد .
رفت به طرف فضای باز ، و آن را انداخت به طرف قطار .
این بار ، همراه با انفجار ، صدای خرد شدن شیشه ها هم آمد و بادی ناگهانی شمع را خاموش کرد . با خشم گفتم : کار ابلهانه ای کردی .
- از این فاصله صدمه ای نمی دیدیم . فکر نمی کنم زیاد خطرناک باشند .
- ممکن بود از پرتاب شیشه شکسته ها زخمی بشویم .
- فکر نمی کنم .
موضوعی که باید زودتر می فهمیدم این بود که بین پل تا موقعی عاقل بود که حس کنجکاوی اش زیاد تحریک نشده باشد ؛ وقتی چیزی توجه او را به خود جلب می کرد ف دیگر فکر هیچ خطری را نمی کرد .
هنری گفت : به هر حال اگر من باشم دیگر این کار را تکرار نمی کنم .

واضح بود که هنری ، در مورد این ازمایش ، با من هم احساس بود . از این که دوباره در اکثریت بودم خوشم آمد ، با این که طرف موافقم هنری بود .
بین پل گفت : دیگر هم لازم نیست بکنم . حالا ما می دانیم که چطور کار می کند ؛ اما چه فایده ای دارد ؟ بین پل جواب نداد . او برای خودش یک کوله پشتی از توی یکی از مغازه ها پیدا کرده بود که چرم آن سبز و کپک زده بود ؛ اما داخلش تقریبا تمیز بود . او از درون جعبه ، تخم غازهای فلزی را برداشت و توی کوله پشتی گذاشت .
گفتم : می خواهی آنها را با خودت بیاوری ؟ او با سر جواب موافق داد و گفت : شاید به دردمان بخورد .
- برای چی ؟
- نمی دانم ، اما برای چیزی ...
من با صراحت گفتم :حق نداری آنها را برداری . خطرناک است .
- هیچ خطری ندارد ، مگر اینکه حلقه آن کشیده بشود .
او چهار تا گذاشت توی کوله اش . به هنری نگاه کردم ، به امید آنکه از من پشتیبانی کند ، اما او گفت : احتمال دارد به درد بخورد .
او یکی از آنها را برداشت ، سبک و سنگین کرد و گفت : سنگین است ، با وجود این یکی دوتایی برمی دارم .
نمی دانستم این حرف را از روی ایمان گفت یا از لج من . فرق زیادی هم نمی کرد . با تلخی فکر کردم که دوباره در اقلیت هستم .
بعد ، از دالان ها و پله ها بالا آمدیم . و من از دیدن آسمان – با این که ابرهای پایین و تهدید کننده ، تیرگی آن را بیشتر می کردند – خوشحال شدم .
بعد از زمانی کوتاه که راه رفتیم ، راهمان به وسیله یک رودخانه که صاف و به سرعت از میان دیواره های بلند می گذشت ، بسته شد . روی رودخانه پل های زیادی بود ، اما ، این زمان ، بسیاری از آنها خراب و فروریخته بود . پلی که درست در جلوی ما قرار داشت به شکل پنچ شش تا کپه مصالح ساختمانی ویران آمده بود که آب به دور آنها می چرخید و حباب هایی می آفرید و می گذشت . چاره ای نداشتیم جز اینکه کنار رودخانه را بگیریم و به طرف خاور برویم . چهار تا از پل ها قابل عبور نبودند . بعد رودخانه دوشاخه شد . فکر کردم که اگر راهمان را به طرف خاور ادامه بدهیم ، آن وقت مجبوریم پل های سالمی روی هر دو شاخه رودخانه پیدا کنیم و کار ، مشکل تر می شد . بهترین کار این بود که برگردیم و جهت دیگر رودخانه را امتحان کنیم ، اما هنری با برگشتن مخالف بود و بین پل از او طرفداری کرد
. هیچ کاری نمی توانستم بکنم جز این که با اکراه به دنبالشان بروم . با این که پل بعدی تا اندازه ای سالم بود و امکان عبور از روی آن وجود داشت ، نارضایتی من از بین نرفت . نرده های یک طرف پل ف تماما از بین رفته بود و وسط پل طوری فروریخته بود که مجبور بودیم با زحمت زیاد از آن رد بشویم . در طرف دیگر رودخانه ، درخت ، کمتر بود و ساختمان ها غول پیکر بودند . بعد رسیدیم به یک فضای باز و در پایان آن ، یک ساختمان دیدیم که با وجود ویران بودن ، چنان عظمت و شکوهی داشت که چشم را خیره می کرد .
جلوی بنا دو برج دوقلو بود ، اما یکی از آنها از پهلو بریده شده بود ، روی آنها و روی تمام نمای ساختمان ، سنگتراشی هایی شده بود و از گوشه بام ها جانوان سنگی هیولا مانند ، سر بر آسمان خاموش کشیده بودند . فکر کردم که یک کلیسای بزرگ است ، خیلی بزرگ تر از کلیسای شهر ما که من همیشه خیال می کردم بزرگترین ساختمان دنیاست . درهای عظیم در آستانه پوسیدگی ، روی پایه هایشان ایستاده بودند . قسمتی از سقف شبستان جلو کلیسا ریخته بود و آدم می توانست از پهلوی ستون ها و تیرهای سقف آسمان را ببیند . ما داخل نشدیم . فکر می کنم هیچ کدام از ما میل نداشتیم خاموشی مکانی را آرام آرام به سوی فروریختن می رفت برهم بزنیم .
چیزی که بعد کشف کردیم این بود که ما راستی از رودخانه عبور نکرده بودیم ؛ پس از گذشتن از پل ، داخل یک جزیره شده بودیم ، یعنی آبهایی که در باختر دو شاخه شده بودند در خاور دوباره به هم می پیوستند . ما مجبور بودیم از روی همان پل بازگردیم ، و من از اینکه هنری را ناراحت می دیدم متاسف نبودم ، اما بسیار خسته تر از آن بودم که به رنج بی دلیلی که تحمل کرده بودیم فکر کنم .
در این لحظه بین پل گفت : آن که روی دست توست چیست ؟ ساعتم ، بی آن که متوجه بشوم ، سر خورده بود و به مچ دستم رسیده بود و من ناچار بودم که نشانشان بدهم . هنری با حسرت به آن نگاه کرد اما حرفی نزد . بین پیل با علاقه مندی بی غرضانهای به آن نگاه کرد و گفت : من البته ، ساعت دیواری خیلی دیده ام ، ولی از این ها ندیده ام . چطور کار میکند ؟
گفتم : دکمه کنار آن را می پیچانی ، اما من این کار را نکرده ام چون باید خیلی کهنه باشد او گفت : اما دارد کار می کند .
با این که باورم نمی شد نگاه کردم . ساعت ، سه تا عقربه داشت ، که یکی از آنها می چرخید و از روی نمره ها رد می شد . ساعت را به گوشم نزدیک کردم و شنیدم که تیک تیک می کند
چشمم افتاد به کلمه ی روی صفحه ی ساعت : ((اتوماتیک)) . انگار جادو شده بود ، اما نمی توانست جادو باشد . این هم یکی دیگر از کارهای شگفت پیشنیان بود . ما همگی به آن خیره شدیم . بین پیل گفت : فکر می کنم بعضی از این درخت ها صد سال باشند ، و این ساعت هنوز کار می کند . عجب صنعتگرهایی بوده اند .
عاقبت حدود یک کیلومتر بالتر ، از رودخانه گذشتیم . هیچ نشانی از پایان شهر نبود . عظمت آن که در ابتدا مایه تعجب ما شده بود و بعد حس کنجکاوی ما را پیدا کرده بود ، حالا خسته و فرسوده مان می کرد ، از جلو مغازه ها ی بسیاری رد شدیم . یکی از آن ها لز کلیسایی که دیده بودیم هم بزرگتر بود . یک طرف آن تا کمر ریخته بود و آرام می توانست ببیند که یک مغازه است ، اما معلوم بود که هیچ کدام ما حوصله بازرسی آن را نداریم . ما دالان های دیگری هم دیدیم که جلوی آن ها نوشته بود : ((مترو))
بین پیل به این نتیجه رسیده بود که ظاهرا مردم برای سوارشدن به شمند- فر زیرزمینی یا بعد از پیاده شدن از آن ، از این دالان ها عبور می کردند . تصور می کنم حق با او بود .
ما پیش رفتیم . روز نزدیک به پایان رسیده بود و همه ما خسته بودیم . فکر می کنم هیچ کدامان دلمان نمی خواست که توی یکی از ساختمان ها بخوابیم اما صدای زوزه ای از دور ، تصمیم ما را عوض کرد . مثل این بود که یک سگ ولگرد در آن مزدیکی ها باشد . خارج شدن از خیابان ، کار درست تری بود . آن ها معمولا به مردم حمله نمی کردند ، مگر این که گرسنه باشند ، اما ما هیچ وسیله ای نداشتیم که به کمک آن ، از وضع شکم آن ها با خبر شویم .
یک عمارت را که به نظرمحکم می آ مد انتخاب کردیم و رفتیم به طبقه اول آن . پایمان را با خستگی به روی پله ها می کوبیدیم تا ببینیم فرو ریختنی است یا نه . هیچ خبری نشد جز این که گردو خاک زیادی بلند شد که نزدیک بود خفه مان کند . یک اتاق پیدا کردیم که پنجره هایش هنوز شیشه داشت . پرده ها و مبل و اثاثه آن رنگ و رو رفته بود و بید آنها را سوراخ کرده بود ، اما هنوز قابل استفاده بود . من یک ظرف سفالی بزرگ پیدا کردم با یک در سنگین ، که روی

آن گل های سرخ نقاشی شده بود. وقتی درش را باز کردم دیدم که پر از گلبرگ های خشکیده گل سرخ است . عطر گل های سرخ ، همچون شبحی بود از تابستان های خیلی پیش . در گوشه اتاق یک پیانو بود با شکلی ناآشنا ، و بزرگ تر از آنچه که من دیده بودم و روی آن یک قاب بود و در آن قاب ، عکس سیاه و سفید یک زن . آیا او در این جا زندگی می کرده ؟ نمی دانم .

در دل شب بیدار شدم ؛ هنوز هوای اتاق عطرآگین بود و نور ماه از پنجره به روی پیانو می تابید . حس کردم که می توانم آن زن را در اتاق ببینم . انگشت هایش روی کلیدهای پیانو در حرکت بود ، و من در خیال خویش ، آهنگی را می شنیدم .

شکی نیست که تمام اینها جز خیال نبود ، و من دوباره خوابم برد و دیگر آن را در خواب هم ندیدم . در خواب ، دیدم که به دهکده خودمان بازگشته ام ، توی آلونک و در کنار جک هستم ، و در دورانی به سر می برم که هنوز عقلم نمی رسد که نگران کلاهک ها و سه پایه ها باشم ؛ و در زمانی که به هیچ روی نمی توانم تا فاصله ای دورتر و درازتر از دهکده مان تا شهر سفر کنم ؛ آن هم فقط سالی یک بار .

مهتاب فریبنده بود ؛ زیرا صبح بعد نه فقط ابرها بازگشته بودند بلکه پشت سر یکدیگر در آسمان روان بودند . گویی دنبال هم بودنشان در آسمان یکپارچه کبود ، تا ابد ادامه داشت ؛ اما باران دلتنگ کننده ای سیل آسا از آسمان فروریخت ، و با این که عجله داشتیم که ازشهر خارج شویم دلمان نخواست در آن وضعیت هیچ کاری بکنیم . آنچه از خوراکی ها باقی مانده بود یک تکه کلفت پنیر بود ، یک تکه گوشت گوساله خشکیده و مقداری از بیسکویت های کشتی . پنیر را تقسیم کردیم و باقی ماند یک وعده غذای دیگر بعد ، گرسنه می ماندیم .

رفتم کنار یکی از پنجره ها ایستادم و دیدم که آسمان آهسته آهسته صاف می شود و در بعضی جاها کبودی آن به لکه های زرد روشن تبدیل می شود و من از دیدن آسمان ، شاد شدم . بعد از یک ربع ، باران بند آمد و ما توانستیم حرکت کنیم .

خیابان هایی که از وسطشان عبور می کردیم در ابتدا نیمه تاریک بودند . روی آنها آب ایستاده بود ، و در جایی که درخت ها خیابان را شکافته بودند مملو از گل و لای بودند . رطوبت هوا به سبب قطره هایی که از شاخه های درختان می ریخت بیشتر می شد . گویی به آهستگی زیر باران راه می رفتیم و خیس می شدیم . طولی نکشید که به کلی خیس شدیم . بعد ، روشنایی از لابلای ابرها تابید ، ابرها رفتند و پرندگان – که انگار دوباره از خواب بیدار شده بودند – هوا را با جیک جیک و آوازشان پر کردند . قطره ها هنوز می چکیدند ؛ اما خیلی کمتر ، و در جاهایی که درختی وجود نداشت گرمای آفتاب نوازش دهنده بود ، و بین پل و هنری بیشتر حرف می زدند و با شادی بیشتر . خلق و خوی من درست جا نیامد . حس می کردم که خسته هستم و کمی می لرزیدم و سرم منگ و سنگین شده بود . امیدوار بودم که سرما نخورده باشم .

آخرین خوراکمان را در جایی خوردیم که جلویمان انبوهی از درخت بود و اثری از ساختمان دیده نمی شد ، و دلیلش ، وجود تخته سنگ هایی بود که برخی سرپا ایستاده بودند و بیشترشان کج یا افتاده بودند و تا چشم می توانست ببیند ، همین گونه بود . ما کلمه هایی را که روی نزدیک ترین سنگ ها کنده شده بود خواندیم :

در اینجا

مارینا لوییز آرمیده است

او در سن 13 سالگی جهان را وداع کرد

15 فوریه 1966

او به سن و سال من مرده بود ، و زمانی که هنوز نبض شهر از زندگی می تپید به خاک سپرده شده بود – در یک روز آخر زمستان . جنگل وسنگ های مردگان که در لابه لای آن پراکنده بود آن قدر بزرگ بود که چند برابر دهکده من در آن جا می شد .

عصر بود که رسیدیم به مرز جنوبی شهر . تغییر شکل ، ناگهانی بود . ما به اندازه دویست متر ، از محوط پردرختی گذشتیم . ساختمان ها کمتر بودند و همگی کاملا ویران . آن گاه به یک گندم زار رسیدیم که خوشه های سبزش در نور مستقیم آفتاب تکان می خورد . بودن در فضای باز و در سرزمینی زنده و زیر کشت ، آرامش دهنده بود . در همین زمان این فکر برای ما پیش آمد که لازم است به عادت های احتیاط آمیز خود بازگردیم . چند مزرعه آن طرف تر یک اسب مشغول شخم زدن بود ، و در فاصله دور دو سه پایه در افق قد برافراشته بودند . همچنان که به طرف جنوب پیش می رفتیم ابرها دوباره از راه رسیدند . در وسط تکه زمینی پوشیده از علف ، مقداری سیب زمینی خودرو یافتیم ، اما چوبی که به اندازه کافی خشک باشد تا با آن ، سیب زمینی ها را بپزیم پیدا نکردیم . هنری و بین پل سیب زمینی ها را خام خام خوردند . من ، به هر حال ، اشتهایم کم بود و سرم درد می کرد . شب در خرابه ای که خیلی از خانه های دیگر دور بود خابیدیم . سقف از یکسو خراب شده بود ، اما طرف دیگرش هنوز سالم بود وناصاف . جنس سقف از ماده خاکستری رنگی بود خیلی سبک تر از سنگ .

شب را با ناراحتی گذراندم و چند دفعه از پی کابوسی از خواب پریدم ، و صبح که شب حس کردم از شب پیش خسته تر هستم . فکر می کنم ریختم غیر عادی شده بود ، چون هنری پرسید : «مریض هستی؟» و من جواب تندی به او دادم . او شانه هایش را بالا انداخت و توجهش را به چیزهای دیگر گرداند . بین پل حرفی نزد . به نظرم دلیلش این بود که چیزی دستگیرش نشده بود . او خیلی بیشتر از آنکه به آدم ها علاقمند باشد به افکار و اندیشه های خودش دلبسته بود .

برای من ، روی کسالت آوری بود . همچنان که زمان می گذشت حالم بدتر می شد . با این همه تصمیم داشتم چیزی راجع به ناراحتی خودم نگویم . از هیچ کس دلسوزی نمی خواستم ؛ زیرا این حقیقت که آن دو با یکدیگر بهتر می جوشیدند تا من با هر کدام از آنها ، مرا از این کار باز می داشت . بعد از اینکه به هنری پرخاش کردم دلتنگی من بیشتر شد ، چرا که نه او و نه بین پل ، دنبال مو ضوع را نگرفتند . متاسفانه باید بگویم که از بیمار شدنم کمی احساس رضایت می کردم ، و بدون اینکه به روی خودم بیاورم به این احساس ادامه می دادم . رفتار بچگانه ای بود . در صورت بی اشتهایی من تاثیر زیادی در آنها نداشت . چون هیچ کدامِمان چیزی برای خوردن نداشتیم . البته من از بابت خوراک در فکر نبودم ، اما هنری و بین پل هم چیزی پیدا نکردند . رسیدیم به رودخانه ای که به جنوب خاوری روان بود . نقشه این طور می گفت که باید به دنبال آن برویم . هنری در جایی نیم ساعت وقت ما را تلف کرد که از کنار رود ، ماهی قزال آلا بگیریم ، و البته بدون نتیجه . وقتی سرگرم این کار بود من دراز کشیدم و نگاهم را دوختم به آسمان ابری ، و خدا را به خاطر این استراحت شکر کردم . طرف های غروب ، پس از گذشتن از کشتزارهای بی پایان گندم و جوی سبز ، رسیدیم به یک باغ ، یک خانه روستایی ، درست در کنار باغ جای داشت . حال من اصلا خوب نبود و احساس می کردم دیگر حتی نمی توانم یک قدم جلو بروم .

هنری و بین پل بر سر اینکه چه باید بکنیم با یکدیگر به مخالفت برخاستند . هنری می خواست در همان جا بمانیم و بین پل می خواست در آن دو ساعتی که به پایان روز مانده بود ، در پیمودن راه عجله کنیم ، به امید آنکه به جای خلوت تر و مطمئن تری برسیم . من این بار از مخالفت آن ها با هم ، لذتی نبردم ؛ چون خیلی سنگین بودم و مریض تر از آن که حوصله ای داشته باشم . من جانب هنری را گرفتم ، اما فقط برای آنکه احتیاج شدیدی به استراحت داشتم . بین پل ، مثل همیشه ، با خوشرویی تسلیم شد ، و ما صبر کردیم تا وقت بگذرد . وقتی سعی کردند مرا بیدار کنند تا همراهشان بروم ، هیچ اعتنایی نکردم ، چون خیلی سست بودم و به طور کلی ضعف داشتم. هیچ نمی دانم چه مدت گذشته بود که حس کردم بار دیگر

سعی می کنند بیدارم کنند . به سختی چشمانم را باز کردم و برای اولین بار آنها فهمیدند که من بیمار هستم و قهر نکرده ام . آهسته با هم صحبت کردند و بعد ، همچنان که مرا نیم خیز کرده بودند و هر کدامشان زیر یک بازویم را گرفته بودند ، کشان کشان به جایی بردند .
بعدها فهمیدم که در آخر باغ ، آلونک کهنه ای وجود داشته که به نظر نمی رسید مورد استفاده باشد و هنری و بین پل فکر کرده بودند بهتر است مرا به آنجا ببرند . باران ، دوباره تهدیدمان می کرد و شب هنگام ، باز بارید . من فقط حس کردم که به جایی گیر کردم و بعد کشیده شدم و سرانجام به آرامی ، روی زمین خاکی رها شدم . بعد از آن عرق ریزان خوابم برد و خواب های جوراجوری دیدم که به خاطر یکی شان ، فریاد کنان بیدار شدم .
چیزی که بعد از آن ، با همه دقتی که می توانستم داشته باشم حس کردم ، وجود سگی بود که در آن نزدیکی ها خره می کشید ، و کمی بعد ، در آلونک باز شد و یک ستون نور خورشید روی صورتم افتاد و من هیکل مردی را که مچ پیچ بسته بود پشت به روشنایی دیدم . از پی این دیدار، صداهای درهم و برهمی شنیدم ، و صداهای بلندی به زبان بیگانه . کوشش می کردم روی پاهایم بلند شوم ، اما به عقب افتادم . و پس از آن در یک تختخواب نرم با ملافه های خنک ، دراز کشیده بودم ، و دختری که کلاهی آبی بر سر داشت به طرفم خم شده بود . نگاهم را با شگفتی به دوبرم کشاندم ک یک سقف بلند گچ بری شده ، دیوارهایی با قاب های چوبی ، و پرده های کلفت سرخ رنگی به گرد تختخواب . من هرگز چنان تجملی را ندیده بودم.

فصل ششم :
قلعه‌ي «سرخه‌برج»
هنري و بين‌پل صبح بعد از آن شبي كه بيماري من شدت يافت متوجه شدند كه وضع من آقدر خوب نيست كه بتوانم مسافرت كنم. البته آنها مي‌توانستند مرا رها كنند و بروند، اما اين كار را نكردند. باقي مي‌ماند يا اينكه مرا از آن كلبه‌ي روستايي بيرون بكشند و به جايي دور ببرند، يا آنكه در آن آلونك بمانند و اميدوار باشند كه ديده نمي‌شوند. راه اولي ممكن نمبود، زيرا تا چشم كار مي‌كرد در آن اطراف پناهگاه ديگري وجود نداشت و با اينكه باران بند آمده بود،هواي اميدبخشي هم در كار نبود. ضمناً به نظر نمي‌رسيد كه آن آلونك چندان مورد استفاده‌ي كسي باشد. به همين دليل آنها تصميم گرفتند همانجا كه مانده بوديم بمانيم. صبح زود هنري و بين‌پل از كلبه بيرون خزيدند و مقداري آلو و گيلاس چيدند و برگشتند تا بخورند، و يكي دو ساعت بعد بود كه مردها و سگ‌ها از راه رسيدند.
هنري و بين‌پل،هيچوقت نتوانستند بفهمند كه آن گروه از مردان اتفاقاً به آنجا آمدند يا اينكه هنري و بين‌پل را ديده بودند و در بازگشت به آلونك تعقيبشان كرده بودند، و يا اينكه بين‌پل وقت رفتن به گاوداري و برداشتن پنير، اثري از خود باقي گذاشته بود كه آن مردان، دور و بر كلبه و ساختمان‌هاي اطراف آن را مي‌گشتند و بازديد مي‌كردند. آنچه اهميت داشت اين بود كه آنها جلوي در ايستاده بودند، با يك سگ(يعني با جاور بدتركيبي به بلندي يك كره‌الاغ)كه وقت خره كشيدن، دندان‌هايش را نشان مي‌داد. ما هيچ راهي جز تسليم شدن در پيش نداشتيم.
بين‌پل قبلاً نقشه‌اي براي اينگونه موقعيت‌هاي وخيم كشيده بود تا به كمك آن، بشود از گرفتاري رهايي پيدا كرد. از آنجا كه نه من و نه هنري، هيچكدام قادر نبوديم به زبان او حرف بزنيم، قرار شده بود كه ما پسر خاله‌هاي او باشيم و هر دو كر و لال. ما به هيچ وجه حق نداشتيم حرف بزنيم و حق نداشتيم چيزي بشنويم. و اين، اتفاقي بود كه افتاد. تا آنجا كه به من مربوط مي‌شد قضيه خيلي ساده بود، چون من بيهوش بودم. عقيده‌ي بين‌پل اين بود كه با اين كار، سؤظن برطرف مي‌شد. حتي اگر ما را زنداني مي‌كردند، نگهبان‌هاي زيادي برايمان نمي‌گماشتند، و فرصت بيشتري براي فرار بدست مي‌آمد؛ البته اگر فرصتي پيش مي‌آمد. من نمي‌دانم كه فرار ممكن بود يا نه. البته من در وضعي نبودم كه بتوانم از جايي يا از كسي فرار كنم؛ اما بعدها معلوم شد كارها روي پايه‌ي ديگري (غير از هرچه كه ما تصورش را كرده بوديم) مي‌چرخد. ماجرا آن بود كه در آن صبح بخصوص، كنتس « سرخه‌برج » با همراهانش در آن حوالي مي‌گشته و به مزارع سركشي مي‌كرده.
پرستاري از بيماران و بخشش و انعام دادن، از مراسم و عادات بانوان اشراف و اعيان است. وقتي خانم سر جفري، يعني بانو « مي »، زنده بود، او هم در اطراف ورتن همين كار را مي‌كرد. يكي از خاطرات كودكي من، گرفتن يك سيب سرخ و يك خوك قندي از او بود؛ چرا كه من كلاهم را برايش برداشته بودم. گرچه در مورد كنتس سرخه‌برج (آنطور كه بعدها فهميدم) سخاوت و مواظبت از ديگران، فقط مسأله‌ي وظيفه نبود،بلكه از نهاد خودش برمي‌خواست. او زني بود ملايم و مهربان. درد هر موجود ديگر (چه انسان و چه حيوان) براي او دردآور بود. پلي زن دهقاني چند ماه پيش با آب جوش سوخته بود. حال، كاملاً خوب شده بود؛ اما كنتس لازم مي‌دانست كه خودش اطمينان پيدا كند.
در مزرعه، به او گفته بودند كه سه پسر بچه (كه در كلبه‌اي پنهان شده بودند) دستگير شده‌اند.
دوتاي آنها كر و لال هستند و يكي از اين دوتا تب دارد و بيمار است. كنتس، بلافاصله، مراقبت از ما را بر عهده گرفته بود.
همراهان او زياد بودند، نه يا ده خانم و سه شواليه‌ي سوار بر اسب، عاليجناب‌ها و مهترها. هنري و بين‌پل را جلوي مهترها سوار كرده بودند؛ اما مرا گذاشته بودند روي زين يكي از شواليه‌ها و او كمربندش را به دور من بسته بود تا نگذارد كه ليز بخورم و بيفتم. من از اين سفر هيچ چيز به خاطر ندارم و چه بهتر؛ چون كه راه رسيدن به قلعه بيشتر از پانزده كيلومتر بود كه بيشترش زمين‌هاي ناهموار و سنگلاخ بود.
وقتي كه بيدار شدم، صورتي روي من خم شده بودكه آن دختر كنتس بود؛ دختري به نام الوييز.

قلعه‌ي سرخه‌برج بر فراز يك تپه قرار دارد و مشرف به دو شاخه‌ي يك رودخانه است كه به هم مي‌پيوندند. اين قلعه بسيار قديمي است، اما قسمت‌هاي كهنه‌اش را از نو ساخته‌اند و قسمت‌ةاي ديگر هم از زمان تا زمان بر آن اضافه شده بود. خيال مي‌كنم كه خود برج، جديد باشد؛ زيرا از سنگ سرخ عجيبي ساخته شده بود كه شبيه به سنگ‌هايي كه در جاهاي ديگر ساختمان به كار رفته نيست.
برج، ساختماني‌ست تك و تنها كه بسوي رودخانه و دشت مي‌نگرد، اما باقي ساختمان‌ها كه مربوط به كارهاي روزانه است، يعني چندين آشپزخانه، انبار، قسمت خدمتكاران، لانه‌ي سگ‌ها، طويله‌ها و آهنگري،در پشت و يا دو سوي آن قرار دارند.
قسمتي از خانه‌هاي شواليه‌ها به « عاليجنابان » واگذار شده است. اينها، بيشترشان پسرهاي شواليه‌ها هستند كه تربيت مي‌شوند تا خود نيز شواليه شوند. هنري و بين‌پل را به دستور كنتس نزد آنها منزل داده بودند. آنها خيلي رود متوجه شدند كه خطر فوري كلاهك گذاري در بين نيست، و تصميم گرفته بودند كه صبر كنند و ببينند چه پيش مي‌آيد.
در اين كيان، وضع من آميخته‌اي از بيماري و هذيان بود بعدها به من گفتند كه چهار شبانه روز در چنگ تب بوده‌ام. من متوجه صورت‌هاي ناشناس شده بودم، و به خصوص صورت آن دختر سياه چشم، كه موهايش زير سربند آبي رنگ بود كم‌كم برايم آشنا شده بود. خواب‌هاي من به تدريج آرامش بيشتري مي‌يافت. دنيايي كه در آن بيدار شدم كمتر برايم بي‌رربط و كج و معوج مي‌نمود. تا سرانجام كاملاًهوشيار شدم و حس كردم كه دوباره خودم هستم؛ اما خيلي ناتوان. و كنتس كنار تختم نشسته و الوييز كمي دورتر ايستاده بود.
كنتس لبخندي زد و گفت: حالتان بهتر است؟
بديهي است كه بايد خاموش بمانم. من حق نداشتم حرف بزنم. آخر من كر و لال بودم، مثل هنري. راستي هنري كجاست؟ چشم‌هايم دور اتاق را جستوجو كردند. پرده‌ها در كنار پنجره‌ي بلند، از نسيم تكان مي‌خوردند. صداهاي بيرون را مي‌توانستم بشنوم و دنگ‌دنگ كوبيدن آهن را.
كنتس گفت: ويل! شما سخت بيمار بوديد؛ اما حالا حالتان بهتر شده است. فقط لازم است كه تقويت بشويد.
من نبايد حرف بزنم... و تازه، او مرا به نام مي‌نامد. و با من انگليسي حرف مي‌زند.
او لبخندي زد: ما آن راز را مي‌دانيم. حال دوستانت خوب است. هنري و ژان‌پل البته به قول شما بين‌پل.
ديگر تظاهر كردن معني نداشت.
گفتم: آنها به شما گفته‌اند؟
- وقتي آدم تب دارد ممكن نيست بتواند زبانش را نگه دارد. شما تصميم داشتيد حرف نزنيد و همين تصميم را با صداي بلند و به زبان انگليسي گفتيد.
من سرم را به جانب ديگري چرخاندم.
كنتس گفت: عيبي ندارد، ويل. به من نگاه كن.

صداي گرم ولي محكم مرا وادار كرد كه سرم را برگردانم و براي نخستين بار او را درست ببينم. صورتش خيلي درازتر از آن بود كه بتواند زيبا باشد، اما ملايمتي داشت كه دوست داشتني بود، و لبخندش مي‌درخشيد. موهايش روي شانه‌هايش لوله شده بود (مشكي با تارهاي سفيد) خطهاي نقره‌اي كلاهك، بالاي پيشانيش ديده مي‌شد. او چشم‌ها خاكستري عجيبي داشت.
پرسيدم: مي‌توانم آنها را ببينم؟
- البته كه مي‌توانيد. الوييز به آنها مي‌گويد كه به اينجا بيايند.
آنها ما سه نفر را تنها گذاشتند.
من گفتم: من آن راز را آشكار كردم. نمي‌خواستم اين كار را بكنم. خيلي متأسفم.
هنري گفت: تقصير تو نبود. حالا خوبي؟
- تا آنجا كه من احساس مي‌كنم، هيچ.
بعد هنري به بين‌پل اشاره كرد و گفت: او بيشتر از من مي‌داند.
بين‌پل گفت: آنها مثل روستاييان يا مردم شهري نيستند. اگر مردم ده ما را پيدا كرده بودند، ممكن بود سه‌پايه‌ها را خبر كنند، اما اين‌ها همچو كاري را نمي‌كنند. اينها فكر مي‌كنند كه براي ما پسرها خوب است كه از خانه‌شان دور بشوند. پسرهاي خودشان هم به جاهاي خيلي دور رفته‌اند.
فكر مي‌كنم هنوز كمي گيج بودم. پرسيدم: پس ممكن است به ما كمك كنند؟
بين‌پل سرش را تكان داد: « نه » و نور خورشيد روي عدسي‌هاي جلوي چشمش درخشيد.
- نه... آخر آنها كلاهك به سر دارند. آن‌ها رسم و آيين ديگري دارند؛ اما از سه‌پايه‌ها فرمان مي‌برند. آن‌ها هم مطيع سه‌پايه‌ها هستند. از ما با مهرباني پذيرايي مي‌كنند، اما نبايد نقشه‌هاي ما را بفهمند.
من با وحشت تازه‌يي گفتم: اگر من حرف زده باشم چي؟ شايد چيزي درباره‌ي كوه‌هاي سفيد گفته باشم.
بين‌پل شانه‌اش را بالا انداخت: اگر اينطور هم باشد، فكر كرده‌اند كه هذيان مي‌گويي. آنها به هيچ وجه بدگمان نشده‌اند. فقط فكر مي‌كنند كه ما ولگرد هستيم، و شما دو نفر، مال كشور آن طرف دريا. هنري نقشه‌اي را از توي كت درآورده. ما آن را در جايي امن گذاشته‌ايم.
من سخت در فكر فرو رفتم، و گفتم: پس حالا كه اينجور است، بهتر است نقشه‌ي فرار را بريزيد.
- نه... هفته‌ها طول مي‌كشد تا تو توانايي سفر كردن را پيدا كني.
- اما شما دوتا كه مي‌توانيد فرار كنيد. من هم وقتي توانستم دنبالتان مي‌آيم. نقشه را به اندازه‌ي كافي به يا دارم.
هنري به بين‌پل گفت: شايد فكر بدي نباشد.
دلم فرو ريخت. پيشنهاد من يك فداكاري شرافتمندانه بود؛ ولي قبول اين پيشنهاد آن هم اينقدر ساده خوشايند نبود.
بين‌پل گفت: اين كار خوب نيست. اگر دوتا بروند و يكي بماند ممكن است به فكر بيفتند. ممكن است دنبالمان بگردند. آنها اسب دارند و شكار را هم دوست دارند، و اين هم يك جور شكار است كه تازگي‌هايي دارد. نه؟
حس كردم كه هنوز قانع نشده است، و پرسيد: پس مي‌گويي چه كار كنيم؟ اگر اينجا بمانيم عاقبت كلاهك به سرمان مي‌گذارند.
بين‌پل گفت: به همين دليل در اينجا ماندن بهتر است، چون آنها در بهار و تابستان جشن‌هايي دارند (بازي‌ها و مسابقه‌هاي نيزه افكني سواره بين شواليه‌ها) و پنج روز ادامه دارد. آخرين روز جشن، روز كلاهك گذاري آنهاست.
هنري گفت: و اگر تا آن زمان اينجا بمانيم، آنوقت...
- ما را براي كلاهك گذاري معرفي مي‌كنند. درست است... اما ما اينجا نمي‌مانيم. ويل تا آنوقت قوي مي‌شود، و موقع مسابقه‌ها هميشه خيلي شلوغ است. ما مي‌توانيم فرار كنيم. يك روز تمام، آنها نخواهند فهميد، و شايد هم دو يا سه روز. و به هر حال، چون توي قلعه، سرگرمي‌هاي جالبتري دارند، گمان نمي‌كنم به دنبالمان راه بيفتند.
هنري گفت: يعني تا آنوقت هيچ كاري نكنيم؟
- راه عاقلانه اين است.
من هم حس كردم كه همينطور است. اين عمل،حسن ديگرش اين بود كه مرا از وحشت جا ماندن نجات مي‌داد. در حالي كه سعي مي‌كردم آهنگ صدايم بي‌تفاوت باشد گفتم: شايد بايد تصميم بگيريد.
هنري با بي ميلي گفت: گمان مي‌كنم كه بهترين راه همين باشد.

هنري و بين‌پل گاه‌گاهي به ديدن من مي‌آمدند؛ اما من كنتيس و الوييز را بيشتر مي‌ديدم. گاهي هم كنت سري مي‌زد. او مرد بزرگ و زشتي بود كه بعدها فهميدم به خاطر شجاعتش در مسابقه و شكار شهرت بسيار دارد. (يك بار پياده با يك گراز بزرگ وحشي روبه‌رو شده بود و حيوان را با خنجر كشته بود.) رفتار كنت براي من غريب بود، اما دوستانه. از شوخي‌هاي ساده‌ي من خيلي خوشش آمده بود و مدت‌ها به آنها مي‌خنديد. او كمي هم انگليسي حرف مي‌زد، اما بد به طوريكه بيشتر وقت‌ها نمي‌توانستم حرف او را بفهمم. در نظر او مهارت در فرا گيري زبان‌هاي ديگر، هنري بود متناسب با بانوان.
پيش از اين، در ورتن كه بودم درباره‌ي اشرافيت خيلي كم مي‌دانستم،چون مستخدمين خانه‌هاي ارباب هم با مردم دهكده خيلي آميزش نمي‌كردند؛ اما حالا آنها را از نزديك مي‌ديدم، و چون خوابيده بودم مجال داشتم كه درباره‌ي آنها فكر كنم، مخصوصاً درباره‌ي رفتارشان در برابر سه‌پايه‌ها. همينطور كه بين‌پل گفته بود آنها در اصل فرقي با مردم عادي‌تر نمي‌كردند. مثلاً همين مسأله‌ي قبول فرار پسرها از خانه‌هايشان ناخدايان « رامني » هم اين مسأله را كاملاً قبول داشتند ولي روستاييان اين طور نبودند، نه اينجا و نه در ورتن. دليلش اين بود كه زندگي آنها طور ديگري بود. براي اشراف، كار درست اين بود كه بانوان بزرگوار و مهربان و خوش‌رو باشند و چند هنر هم داشته باشند و مردها دلير و بي‌باك باشند. چون جنگي در كار نبود، آنطور كه در زمان‌هاي پيش وجود داشت، آنها مي‌بايست شهامت را از راه‌هاي ديگر نشان بدهند، و پسري كه از زندگي يكنواخت خود بگريزد (حتي اگر از اشراف نباشد) در نظر آنها از خودش دل و جرأت نشان داده است.
ولي تأسف در اين بود كه تمام شجاعت و شهامت و مردانگي حقيقي از ميان رفته بود. آنها حتي از مردم پايين‌تر هم بيشتر تن به قبول وضع موجود داده بودند و انتظارز كلاهك را مي‌كشيدند. اين هم شده بود قسمتي از شرايط شواليه شدن، يا از يك دختر معمولي به « خانم » تبديل شدن. وقتي در تنهايي به اين مسئله فكر كردم ديدم كه چيزهاي خوب،بدونه فكري كه بتوان آنها را آزادانه اراده كند،چقدر پوچ و بي‌معني هستند.
الوييز به من آموخت كه به زبان خودشان حرف بزنم. اين كار آسان‌تر از آن بود كه انتظار داشتم. ما وقت زيادي داشتيم و او معلم با حوصله‌اي بود. تلفظ صحيح كلمه‌ها از همه سخت‌تر بود. بايد ياد مي‌گرفتم كه صداها را از ته بيني بيرون بياورم، و بعضي وقت‌ها كه درست درنمي‌آمد ناراحت مي‌شدم؛ مثلاً درست گفتن « ژان » پل كمي مهارت مي‌خواست.

بعد از چند روز، به من اجازه دادم كه از جايم بلند شوم. لباس‌هاي تازه‌ي به من دادند: كفش رو باز تابستاني، لباس زير، يك شلوار كوتاه و يك پيراهن؛ اما پارچه‌ي آنها از آنچه من عادت داشتم بپوشم خيلي عالي‌تر بود، و خيلي هم رنگارنگ‌تر. روز اول، شلوارم كوتاه و كرم رنگ بود و پيراهنم قرمز پر رنگ. شب، با تعجب ديدم كه آنها را مي‌برند تا بشويند و به جايش يك دست لباس تازه گذاشتند.
الوييز و من با خوشحالي در اتاق و زير زمين قلعه مي‌گشتيم. من، در مملكت خودمان، با دخترها خيلي آميزش نمي‌كردم، و وقتي مجبور بودم كه كنار آنها باشم رنج مي‌بردم،اما دي كنار اين دختر،حس مي‌كردم كه ناراحت و ناجور نيستم. انگليسي او،مثل مادرش، خيلي خوب بود؛ اما پس از چندي،اصرار داشت كه به زبان خودش با من حرف بزند. از اين راه كلمه‌ها را زودتر ياد مي‌گرفتم. مثلاً او پنجره را نشان مي‌داد، من گفتم: La Fenetre و من مي‌گفتم: Le ciel و يا آنسوي پنجره را نشان مي‌داد (آسمان)
هنوز حالم آنقدر خوب نبود كه به دوستانم ملحق شوم. گمان مي‌كنم اگر پافشاري مي‌كردم، اين اجازه را به من مي‌دادند،ولي من وضعيتي را كه داشتم با كمال ميل قبول كرده بودم؛ چون از يك طرف حرف‌شنو بودن،وضع فرار آينده‌ي ما را بهتر مي‌كرد، و از طرف ديگر دور از جوانمردي بود كه مهرباني‌هاي الوييز را رد كنم. او تنها فرزند كنت و كنتس بود كه در قلعه باقي مانده بود. دو برادرش در دستگاه يك دوك بزرگتر، در جنوب، مقام عاليجنابي داشتند، و به نظر نمي‌رسيد كه الوييز در ميان دختران ديگر، دوست داشته باشد؛ و احساس تنهايي مي‌كرد.
دليل ديگر هم در ميان بود. من هنوز از اينكه هنري جاي من را با هنري عوض كرده بود ناراحت بودم و وقتي به آنها بر مي‌خوردم، ميان ايشان احساس دوستي و اتحادي مي‌كردم كه من در آن سهمي نداشتم. البته زندگي آنها با مال من كاملاً متفاوت بود، و شايد هم كمي به زندگي پر از ناز و نوازش من حسادت مي‌كردند.
مسلم بود كه ما در آن موقعيت، حرف زيادي را براي زدن نداشتيم و از نظر امنيت هم صحيح نبود درباره‌ي مسائل مهمتري كه همه با آن درگير بوديم بحث كنيم.
پس، من با كمال ميل، به الوييز روي آوردم و آنها را رها كنم. او مثل مادرش،ملايمت آرامش دهنده‌اي داشت، و مثل او احساس ژرفي درباره‌ي تمام موجودات داشت،از مردم دور و برش گرفته تا مرغاني كه در بخش مستخدمين، زمين را پنجه‌هايش خراش مي‌دادند. لبخندش لبخند مادرش بود،اما اين تنها شباهت جسمي ميان آنها بود؛ چرا كه الوييز زيبا بود. او صورتي بيضي شكل داشت، با پوستي مثل عاج، كه به درزي طيف رو به سرخي گراييده بود و چشم‌هايش ميشي پررنگ بود. موهايش را، نمي‌دانستم چه رنگ است، چون او هميشه همان سربند كلاه مانند را بر سر داشت كه تمام سرش را مي‌پوشاند. يك روز درباره‌ي آن كلاه از او سؤال كردم. سؤال را به زبان فرانسه دست و پا شكسته كردم، و او يا حرف مرا نفهميد و يا اينطور نشان داد كه نفهميده است. بعد، من رك و راست، حرفم را به انگليسي گفتم. آنوقت، او به تندي جواب داد آن هم به زبان فرانسه، و آنقدر تند كه من نتواسيتم چيزي بفهمم. آنجا هيچكس ديده نمي‌شد و صداي نبود مگر صداي پرندگان،و چند نجيب زاده كه سوار بر اسب،از زمين نيزه بازي مي‌گذشتند. من از طفره رفتن او اوقاتم تلخ شد و نيمي به شوخي و نيمي به جدي (ولي رنجيده خاطر) چنگ زدم و سربندش را گرفتم. تا دست زدم، سربندش از سرش درآمد و الوييز، در مقابل من، با سري پوشيده از موه‌هاي وزوزي كوتاه مشكي و كلاهك تور مانند نقره‌اي رنگ، ايستاده بود.

اين مسئله براي من غير قابل پيشبيني بود. او اندامي نسبتاً كوچك داشت (من عادت داشتم كه فكر كنم سن هر كه از من بيشتر است بايد قدش هم بلندتر باشد و او چند سانتيمتري از من كوتاه‌تر بود.) و اسباب صورتش هم كوچك و ظريف بود. زبانش از گفتن باز ايستاد و سرخ شد؛ اما سرخي مانند آتش، نه رنگ گلگون. از واكنش او فهميدم كه خيلي زياده‌روي كرده‌ام، اما نمي دانستم چقدر.
همانطور كه گفتم كلاهك‌گذاري براي دخترها قسمتي از جريان خانم شدنشان بود. الوييز وقتي به حال خودش برگشت و سربند را دوباره به سرش پيچيد، به طور خلاصه توضيح داد. او به انگليسي حرف مي‌زد تا من مطمئناً بفهمم كه چه مي‌گويد. اينجا، هر دختري براي مراسم كلاهك‌گذاري سربندي مي‌بست، و با همان سربند هم سه‌پايه‌ها و را بازمي‌گرداندند تا شش ماه هيچكس، حتي كنتس هم حق نداشت سر برهنه‌ي دختر را ببيند، بعد از شش ماه يك شب نشيني داده مي‌شد و براي اولين بار، بعد از كلاهك‌گذاري، دخترك سرش را نشان مي‌داد و من، سربند او را از سرش كنده بودم، درست مثل زماني كه در مدرسه شيطنت مي‌كردم و كلاه پسري را از سرش بر مي‌داشتم.
او حرف نزد، نه با عصبانيت و نه به اعتراض، بلكه با شكيبايي. از اينكه من سرش را ديده بودم خيلي خجالت كشيده بود؛ اما ناراحتي واقعي او اين بود كه اگر ديگران مرا در آن حال ديده باشند چه پيش مي‌آمد. ابتدا شلاق مفصلي مي‌خوردم، و اين البته آخرين تنبيه به شمار نمي‌رفت. شايع بود مردي را زماني به خاطر چنين بي‌احترامي كشته بودند.
همچنان كه به سخنان الوييز گوش مي‌دادم احساسات درهمي داشتم. مقداري احساس سپاس‌گذاري براي اينكه دلش برايم شور مي‌زد،، و بيشتر رنجش، براي اينكه قضاوتي كه كرده بود، حتي با ملايمت، از روي مقررات و رسومي بود كه براي من هيچ مفهومي نداشت. چون در ورتن دخترها مثل پسرها با سر برهنه كلاهك‌گذاري مي‌كردند.احساس من درباره‌ي خود الوييز هم درهم و نا مطمئن بود. از زماني كه از دهكده بيرون آمده بودم راه زيادي را آمده بودم، البته مقصودم در برخورد بيا مردم است نه راهي كه آدم در تنهايي مي پيمايد. هرچه كلاهك‌دارها را بيش‌تر مي‌ديدم، در وجود آنها كمبود آنچه را كه از نظر من جوهر انسانيت است، بيشتر حس مي‌كردم. در وجود آنها نيروي حياتي در افتادن با فرمانروايان جهان وجود نداشت و به همين دليل هم از آنها بيزار شده بودم حتي از مهرباني‌هاي كه كنت و كنتس به خاطر خوب بودن خودشان در حق من مي‌كردند.
اما الوييز اينطور نبود. او را مثل خودم مي‌پنداشتم. حتي ممكن بود به فكر بيفتم و شايد هم همان‌وقت به اين فكر افتاده بودم، كه وقتي مي‌خواهسم به جانب كوه‌هاي سفيد حركت كنيم، ديگر سه نفر نباشيم، بلكه چهار نفر باشيم.
اين، سر برهنه‌ي الوييز بود كه حقيقت را به من فهمانده بود. م ننزديك بود كه درباره‌ي او به عنوان يك دوست بينديشم، و حتي بيشتر از يك دوست،اما اينك مي‌دانستم كه او،بدون شك، جسم و روحش متعلق به دشمن است.

اين پيشامد هر دوي ما را بسيار ناراحت كرد. براي الوييز دو ضربه بود. يكي ضربه‌اي بود بر شرم و پرده‌پوشي او، و ديگر نسبت به عقيده‌اش نسبت به من. چنگ زدن من به سربندش او را سخت تكان داده بود. با اينك مي‌دانست من اين كار را به سبب بي‌اطلاعي و ناآگاهي انجام داده‌ام، باز هم، از نظر او اين عمل من حكايت از وحشيگري مي‌كرد، و اگر آدم در يك مورد وحشي باشد بعيد نيست كه در موارد ديگر هم با وحشيگري رفتار كند. او از من نامطمئن شده بود.
آنچه از اين واقعه براي من حاصل شد نا مشخص نبود، بلكه كاملاً برعكس دوستي ما به هيچ كجا نمي‌رسيد.. يك خط سياه و محكم روي آن كشيده شده بود. تنها كاري كه مي‌توانستم بكنم اين بود كه دوستي‌مان را به فراموشي بسپارم، و فكرم را متوجه چيزهاي مهمتري بكنم، كه عبارت بود از زاه‌هاي رسيدن به كوه‌هاي سفيد.

در همان روز كمي بعد از واقعه هنري و بين‌پل را ديدم و پيشنهاد كردم كه فوراً فرار كنيم. اطمينان داشتم كه براي مسافرت به اندازه‌ي كافي قوي شده‌ام، اما بين‌پل اصرار داشت كه صبر كنم تا زمان مسابقه‌ها، و اين بار هنري از ته قلب از او پشتيباني كرد. من اوقاتم تلخ شد و مأيوس شدم، چون فكر مي‌كردم از من پشتيباني كند. باز، اتحاد بسته شده بود، و من باز بيرون اين اتحاد قرار داشتم. فوراً آنها را ترك كردم.
ميان پله‌ها منت را ديدم، كه توي صورتم خنديد و محكم زد پشتم و گفت: مثل اينكه حالت بهتر شده، اما باز هم لازم است چاق بشوي. بايد گوشت آهو بخوري چون هيچ چيز مثل گوشت آهو براي تقويت آدمهاي لاغر سودمند نيست. رفتم بالا و توي اتاق نشيمن و اليز را آنجا ديدم. صورتش در نور چراغ، طلايي رنگ شده بود. به عنوان خوشامد گويي لبخندي به من زد. شك نسبت به پايداري و وفاداري او نمي‌زد.. اين صفت‌ها به طرزي عميق در نهاد او جاي داشت.
به همين دليل، با وجود زدگي تازه‌يي كه بين ما بود به دوستي‌مان ادامه داديم. حالا كه من قوي‌تر شده بود مي‌توانستم در كنار او به جاهاي دورتري در دشت بروم.
اسب‌ها را براي ما زين كرده بودند، و ما از در بزرگ قلعه بيرون رفتيم، و رو به چمنزارهايي كه غرق در گل‌هاي تابستاني بودند، و ما از در بزرگ قله بيرون رفتيم، و رو به چمنزارهايي كه غرق در گل‌هاي تابستاني بودند از تپه سرازير شديم. من تا اندازه‌اي سواري بلد بودم و زود مهارت پيدا كردم، همانگونه كه در زبان مردم اين كشور هم زود مهارت پيدا كردم. چند روزي هوا ابري و باراني بود، اما بيشتر آفتابي بود. در آن روزهاي آفتابي، در زمين‌هاي عطر آگين گرم، سواري مي‌كرديم؛ يا پياده مي‌شديم و به كنار رودخانه مي‌رفتيم و به جهش ماهي‌هاي قزل‌آلا كه به گونه‌ي هاي خطهاي باريك و براق ديده مي‌شدند نگاه مي‌كرديم.
به خانه‌ي شواليه‌ها سر مي‌زديم و خانم‌هايشان به ما شربت و كيك خامه‌دار مي‌دادند. غروب مي‌رفتيم به اتاق نشيمن كنتس، با او حرف مي‌زديم و يا به آواز او كه به همراه يك آلت موسيقي گرد و گردن باريك كه بر روي سيم‌هايش مي‌نواخت، گوش مي‌داديم. كنت هم مي‌آمد پيش ما، ولي ساكت مي‌ماند. كنت و كنتس نشان مي‌دادند كه از من خوششان مي‌آيد. من فكر مي‌كنم بيشتر به خاطر آن بود كه پسرهايشان رفته بودند. اين يك رسم بو د و از فكرشان نمي‌گذشت كه با آن مبارزه كنند، اما از دوري آنها دلتنگ بودند. پسرهاي ديگري هم از پسرهاي اشراف، توي قلعه بودند، اما آنها در خانه‌هاي شواليه‌ها زندگي مي‌كردند. فقط در موقع شام (كه در تالار بزرگ داده مي‌شد) و در سر ميزي كه سي يا چهل نفر غذا مي‌خوردند به خانواده‌هاي خود مي‌پيوستند. من در اثر بيماري و به سبب اينكه توي قلعه زندگي مي‌كردم، يكي از اغضاي خانواده به حساب مي‌آمدم، و با اينكه مي‌دانستم مرا دوست دارند يك روز با كنتس گفتوگوي كردم كه مرا ترساند.
ما تنها بوديم، چون الويز رفته بود لباسش را آزمايش كند. كنتس داشت يك تيكه پارچه را گلدوزي مي‌كرد، و من غرق حركات تند و ماهرانه‌ي انگشت‌هاي او بودم. او ضمن دوختن، حرف مي‌زد. صدايش كوتاه و گرم بود، با يك جور گرفتگي كه صداي الويز هم داشت. از حال من پرسيد، گفتم خيلي خوب هستم. پرسيد كه آيا از زندگي در قلعه راضي هستم يا نه، و به او اطمينان دادم كه راضي هستم.
بعد گفت: از اين بابت خوشحالم. شايد اگر در اينجا آسوده و راحت باشي، ديگر اينجا را ترك نكني.
آنها باور كرده بودند كه ما سه نفر در كلاهك‌گذاري بعد از مسابقه معرفي خواهيم شد. فرض بر اين بود كه بعد از آن، وقتي ناآرامي‌هاي دوران بچگي ما از بين رفت، به خانه‌هايمان برمي‌گرديم و آنگونه زندگي را كه از هر مردي انتظار مي‌رفت را آغاز كنيم. از اينكه شنيدم كنتس ميل ندارد من بروم، تعجب كردم.
او ادامه داد:شايد دوستان شما ميل نداشته باشند اينجا بمانند، گرچه براي آنها هم مي‌شود جايي (به عنوان خدمتكار) پيدا كرد؛ اما در مورد شما قضيه مي‌كند.
نگاهم را از دست‌هايش به صورتش كشاندم و گفتم: چطور، بانوي من؟
- شما اشراف زاده نيستيد، اما لقت اشراف‌زادگي را مي‌شود اهداء كرد. اين كار، در توانايي امر، يعني پسر عموي من است. لبخندي زد و گفت: شما اين را نمي‌دانستيد؟ امير، به خاطر تنبيهي كه از نجاتش دادم به من مديون است. من اين كار را وقتي كردم كه او هنوز پسر بچه‌اي بدون كلاهك بود، به سن شما. خلاصه... اين كار، هيچ اشكالي ندارد گيوم.
(اسم من به زبان آنها گيوم مي‌شد. او اين نكته را به من گفته بود؛ اما من پيش از اين، هرگز موقع ناميدنم اين را به كار نبرده بود.)
سرم كمي گيج مي‌رفت. او به من مي‌گفت كه مي‌توانم بمانم، كه ميل دارد بمانم، نه به عنوان يك خدمتگزار بلكه به عنوان شواليه. و من مي‌توانستم خدمتگزاراني داشته باشم، و اسباني، و يك زره كه براي من ساخته مي‌شد تا در مسابقه‌ها بپوشم، و جزء خانواده‌ي كنت باشم، كنت قلعه سرخه‌برج. من به او نگاه كردم و فهميدم كه مسأله بسيار جدي است.
نمي‌دانستم چه بگويم. كنتس لبخندي زد و گفت: ما مي‌توانيم باز هم در اين رابطه حرف بزنيم گيوم. عجله‌يي در كار نيست.

نوشتن درباره‌ي آنچه بعدها پيش آمد آسان نيست. اولين احساس من درباره‌ي آنچه كنتس گفت اين بود كه خيلي در حق من محبت كرده بود، محبتي كه البته در من اثري ندارد.آيا به خاط اينكه چرم جواهر نشان بپوشمو مردان ديگر كلاهشان را برايم بردارند مي‌بايست اميد آزادي خود را كنار مي‌گذاشتم و عقلم را تسليم مي‌كردم. اين فكر، در نظرم بي‌معني بود. هر امتيازي كه به من داده مي‌شد، باز هم يك گوسفند بودم در ميان گله‌ي گوسفندان.
صبح روز بعد، سحرگاهان برخاستم و باز به اين پيشنهادها فكر كردم و باز، به شدت آن را رد كردم؛ اما نه با عجله، بلكه با احساس اينكه از خودم عقل و فضيلت نشان داده‌ام. قبول كردنش يعني مأيوس كردن آنهاي ديگر، هنري و بين‌پل، اوزيمانديإس آواره و كاپيتان كرتيس و تمام مردم آزادي كه در كوه‌هاي سفيد زندگي مي‌كردند. نمي‌توانستم اين كار را بكنم. هيچ چيز نمي‌توانست مرا گول بزند. خائنانه‌ترين رفتار اين بود كه اجازه دهم كمترين وسوسه‌اي به درونم رخنه كند، و در آن لحظه، قادر نبودم از شر اين وسوسه خلاص شوم. البته نمي‌خواستم بپذيرم، اما اگر... فكر من بر خلاف ميلم به دنبال امكانات مي‌رفت.
زبان آنها را تا حد مورد نياز ياد گرفته بودم گرچه به لهجه‌اي كه توي قلعه به آن مي‌خنديدند. به نظر مي‌رسيد كه برنامه‌هاي خيلي جالبي در پيش باشد. بعد از مسابقه،جشن درو بود، و بعد شكار. آنها از اسب سواري در صبح‌هاي سرد پاييزي سخن مي‌گفتند. با چمن‌هاي يخ زده‌اي كه زير سم اسب‌ها قرچ قرچ صدا مي‌كرد و عوعوي تازي‌ها در دامنه تپه، و تعقيب و كشتن شكار، و رساندن لاشه‌اش به شعله‌هاي سوزان آتش و بريدن گوشت شكار از ميله‌ي گردان روي اجاق بزرگ تالار غذا خوري. بعد،؟ جشن تولد مسيح بود كه دوازده روز طول مي‌كشيد و شعبده‌بازها، خوانندگان و نمايشگران دوره گرد مي‌آمدند. بعد، بهار بود و بازپراني. رها كردن پاي « باز »، تا در آسمان خلوت و خالي بچرخد و اوج بگيرد و با قوسي بزرگ شود، آنسان گويي شكاري را در حال گريز صيد مي‌كنند. بعد، مي‌رسيم به تابستان و دوباره مسابقه‌ها و تمام سال پر مي‌شد.
در اين دوران رفتار من هم نسبت به اطرافيان، در حال تغيير بود. در ورتن تقسيم بندي بين پسر بچه‌ها و مردان مشخص‌تر از اينجا بود. آنجا تمام بزرگسالان، حتي پدر و مادرم، با من بيگانه بودند. به آنها احترام مي‌گذاشتمۆ تحسين‌شان مي‌كردم و حتي دوستشان داشتم، ولي ازشان مي‌ترسيدم و آنها را آنگونه كه در كار شناختن اهل قلعه بودم نشناخته بودم، و هرچه

اين مردم را بيشتر مي‌شناختم محكوم كردنشان به يك باره، مشكل‌تر مي‌شد.
آنها كلاهك داشتند، سه‌پايه‌ها و هرچه را به آنها مربوط مي‌شد قبول كرده بودند، اما همه‌ي اينها مانع خوشحالي، خوش‌قلبي، دست و دلبازي و دليري كنت و كنتس، و الوييز و ديگراني را كه مي‌شناختم نمي‌شد. پيش از كلاهك‌گذاري، شايد ترديد و نگراني و تغيير عقيده‌ي ناگهاني وجود داشته باشد. شايد مردم قلعه هم احساسات خاص ما را مي‌شناختند و تنها زماني كه كلاهك گذاشته مي‌شد ترديدها از بين مي‌رفت. يعني در اين ميان چقدر زيان مي‌كردند؟ و آيا اصولاً زياني در ميان بود؟ به نظر نمي‌رسيد كه سه‌پايه‌ها غير از برنامه‌ي كلاهك‌گذاري، در برنامه‌ي ديگر مردم اين سرزمين دخالت كنند. پس آن ماجراي توي دريا، زماني كه سه‌پايه‌ها اوريون را گرفتار وحشت غرق شدن مي‌كردند چه بود؟ كاپيتان كرتيس مي‌گفت كه سه‌پايه‌ها چندين كشتي را به همين ترتيب غرق كرده‌اند؛ اما از كجا كه بيشترشان به علت توفان يا برخورد با صخره‌ها غرق نشده باشند؟
اوزيمانديا‌س از مرداني حرف زده بود كه در دل زمين و در معادن كار مي‌كردند تا براي سه‌پايه‌ها فلز به دست بياورند، و از شكار انسان وسيله‌ي سه‌پايه‌ها حرف زده بود، و از انسان‌هايي كه در شهرهاي سه‌پايه‌ها بندگي مي‌كردند، اما اگر تمام اين‌ها هم حقيقت داشت، به شهرها و سرزمين‌هاي دوردست مربوط مي‌شد. هيچ يك از سه‌پايه‌ها نمي‌توانست به اين زندگي استوار و پر از شادماني صدمه‌يي بزنند. دوباره به مهمترين نكته‌اي كه مي‌بايست در نظر بگيرم بازگشتم، وفاداري به هنري و بين‌پل و آنهاي ديگر، اما هرچه روزها مي‌گذشت، حتي اين نكته هم كمتر قانع كننده به نظر مي‌آمد. در كوششي براي اطمينان بخشيدن به خويش، به دنبال دوستانم گشتم تا پيدايشان كنم. بار ديگر پيشنهاد فرار كردم، اما آنها با سردي رد كردند. حس كردم كه نمي‌خواهند با من حرف بزنند و ميل دارند كه از آنها دور باشم. من، دلتنگ از بي‌اعتنايي‌هايشان، از آنها جدا شدم، ولي شايد كمي از اين بابت خوشحال بودم. اگر كسي در جستجوي دليلي براي شكستن پيمان خودش باشد، به سوي هر چيز بد كه بتواند كه بتواند به عنوان دليل به كار برود، دست دراز مي‌كند و از آن استفاده مي‌برد.

از همه‌ي اين حرف‌ها گذشته الوييز در آنجا زندگي مي‌كرد. ما با هم قدم مي‌زديم، سواري مي‌رفتيم، و كم‌كم آن زدگي و دلگرفتگي كه در اثر حادثه‌ي توي باغ پيش آنده بود از بين مي رفت و در لابلاي معاشرت روزانه و دوستي ما محو مي‌شد. ما دوباره از دوستي با يكديگر راضي و خشنود بوديم. يك روز قايقي برداشتيم و بر خلاف جريان رودخانه پارو زديم و براي پيك‌نيك به جزيره‌اي رفتيم كه قبلاً ديده بودم. روز گرمي بود، اما روي چمن در سايه‌ي درختان، خنك بود و سنجاقك‌ها و پروانه‌هاي زرد و قرمز در هوا، به روي آبي كه موج مي‌زد مي‌رقصيدند. من درباره‌ي حرف‌هاي كنتيس چيزي به او نگفته بودم، اما او خودش اين مسئله را پيش كشيد. او خيال مي‌كرد كه من مي‌مانم، و از اين كه او چنين تصوري دارد، احساس تكان‌دهنده‌ي خوشايندي به من دست داد؛ آينده‌اي در يك سرزمين دوست داشتني و ثروت‌مند، در آن قلعه و در كنار الوييز...
اين نكته را به خودم يادآور شدم كه همه‌ي اينها در صورتي‌ست كه كلاهك‌گذاري به خوبي انجام شود؛ اما چرا نشود؟
هشدارهاي كاپيتان كرتيس مربوط به زماني بود كه زبان اين مردم مثل يك ورد بي‌معني بود. حال، با اينكه هنوز هم آن را خيلي درست حرف نمي‌زدم ولي مي‌فهميدم، و اگر مخالفتي نمي‌كردم خطر آواره شدن به دليل مقاومت هم وجود نداشت.
چيز ديگري را به ياد آوردم، آنچه را كه وقتي خواب ديده بودم و تب كم‌كم فرو مي‌نشست، به آن انديشده بودم: « بدون توانايي فكر كردن، سؤال كردن و مبارزه كردن، هيچ ارزشي ندارد و هيچ قابل توجه نيست. » اين احساس به نظرم خيلي دوردست و بي‌حقيقت مي‌نمود چون سه‌پايه‌ها در زماني پيروزي يافته بودند كه انسان‌ها در بالاترين حد قدرت و عظمت خود بودند. مي‌توانستند شهرهاي بزرگي را بسازند كشتي‌هايي به بزرگي يك دهكده، و شايد چيزهاي عجيب‌تر و مهمتر از آن. اگر نياكان ما با تمام قدرتشان شكست خورده بودند، مقاومت يك مشت آدم، در پستي و بلندي‌هاي يك كوه لخت، حقيقتاً مقاومت توهم آميزي بود. و اگر اميد شگست‌دادن سه‌پايه ها وجود نداشته باشد، كدام وضعيت قابل توجيه‌تر است؟ زندگي كردن مثل جانوران شكاري و سخت كار كردن و نااميد بودن، يا اينگونه زندگي كردن با تمام چيزهايي كه آن را پر مي‌كردند، با امنيت و خوشبختي؟
وقتي پارو مي‌زدم كه برگرديم، ديدم كه به علت پارو زدن ساعتم سر خورده و به مچ دستم رسيده. پيش از آن فكر كرده بودم كه شايد كنتس و ديگران نسبت به آن كنجكاو باشند و بخواهند بدانند كه يك پسربچه همچو چيزي را از كجا آورده است؛ اما آنها اصلاً علاقه‌اي نسبت به آن نشان نداده بودند. آنها هيچ يادگاري و هنر پيشينيان نگه نمي‌داشتند و زمان برايشان معنايي نداشت. توي باغچه، يك ساعت آفتابي بود، و همان براي آنها بس بود. پاروها را گذاشتم توي قايق و. ساعت را از دستم درآوردم و از الوييز خواستم كه آن را برايم نگه دارد. آن را انداختم به طرف الوييز، اما او در بل گرفتن، بهتر از دخترهاي ديگر نبود و ساعت از لب قايق به آب افتاد. پيش از آنكه در ژرفاي سبز رنگ ناپديد شود نگاهي به آن كردم. الوييز ناراحت شد، و من او را دلداري دادم و گفتم كه ناراحت نباشد. چيزي از دست نرفته بود. در چنان لحظه‌اي چيزي از دسن نرفته بود.

زمان مسابقه به سرعت نزديك مي‌شد. جنب و جوش و هيجاني پيدا شده بود. براي آنها كه در داخل قلعه جاي نمي‌شدند چادرهاي بزرگي روي چمن‌هاي كنار قلعه برپا مي‌شد. از صبح تا شب، فضا پر از صداي كار زره‌سازان بود. وقتي كه سواركاران، تمرين نيزه‌بازي مي‌كردند، زمين نيزه‌بازي از فرياد پر مي‌شد. من نيزه‌يي گرفتم و ديدم كه در حال راندن اسب مي‌توانم تقريباً خوب به حلقه بزنم.
فكرم هنوز گرفتار همان مسئله بود؛ « وفاداري »؛ اما وفاداري نسبت به چه كساني؟ مردان كوه‌هاي سفيد حتي نمي‌دانستند كه من وجود دارم. براي اوزيمانديا‌س و كاپيتان كرتيس هم من يكي از چندين و چند پسري بودم كه به جنوب مي‌فرستادند، و هنري و بين‌پ، آيا به هرحال آنها دلشان مي‌خواست كه من همراهشان باشم؟ و چون به نظر نمي‌رسيد كه چنين تمايلي داشته باشند، آيا ترجيح نمي‌دادند كه خودشان دو به دو سفر كنند؟

اولين روز، باران آمد، اما بعد از ظهر هوا صاف شد و مسابقه‌ي مقدماتي نيزه‌پراني انجام گرفت. بعد، هنري و بين‌پل را روي زمين‌هاي لگدمال شده، جايي كه مستخدمين آشغال‌ها را جمع مي‌كردند ملاقات كردم. ديوارهاي قلعه و بناي محكم برج، جلوي غروب خورشيد صف بسته بودند.
بين‌پل توضيح داد كه سپيده‌دم روز بعد، پيش از اينكه كاركنان آشپزخانه بيدار شوند، موقع فرار است. آنها توي كوله‌پشتي‌هايشان غذا ذخيره كرده بودند. كوله‌ي من، همراه با لباس‌هاي كهنه‌ام، يكجا از ميان رفته بود.
بين‌پل گفت كه اشكالي ندارد. اگر نتوانستيم آنرا پيدا كنيم، آنها به اندازه‌ي من هم غذا دارند.قرار بود كه در ساعت معيني، زير در بزرگ قلعه، آنها را ملاقات كنم.
سرم را تكان دادم: من نمي‌آيم.
بين‌پل پرسيد: چرا، ويل؟
هنري چيزي نگفت. فقط ايستاد و نگاه كرد، با لبخندي روي صورت فراخش، كه براي من نفرت‌انگيز بود. حتي اين‌بار، بيشتر از

ورتن. فكر او دربارهٔي من و نفرتش از من، خيلي آشكار بود.
گفتم: اگر شما، در ميان اين همه شلوغي برويد، ممكن است متوجه غيبت‌تان نشوند؛ اما مرا مي‌فهمند. آنها مي‌بينند كه من سر صبحانه نيستم و دنبال من مي‌گردند.
هنري گفت: كاملاً درست است بين‌پل. لابد آقاي كنت دلش براي پسرخوانده‌اش تنگ مي‌شود.
من متوجه نشده بودم كه ديگران هم از پيشنهاد خانم كنتس باخبر هستند، گرچه ممكن نبود كه بي‌خبر بمانند. بين‌پل خيره به من نگريست؛ اما چشم‌هايش از پشت عدسي‌ها، چيزي را بيان نمي‌كردند.
گفتم: شما برويد. من يك روز بعد و شايد هم دو روز بعد به دنبالتان خواهم آمد. سعي مي‌كنم به شما برسم؛ اما منتظر من نشويد.
هنري خنديد: معلوم است كه نمي‌شويم.
به خودم گفتم كه هنوز تصميم آخرم را نگرفته‌ام، و اين حقيقت دارد كه براي آنها آسان‌تر است بدون من سفر كند، و اين حقيقت دارد كه براي آنها آسناتر است كه بدون من سفر كنند، و اين هم حقيقت دارد كه بعد، به دنبالشان مي‌روم چون نقشه را از حفظ هستم. اما اين هم راست است كه روز بعد، در روز دوم جشن، ملكه‌ي مسابقه‌ها وسيله‌ي شواليه‌ها انتخاب مي‌شود، و اطمينان دارم كه الوييز انتخاب خواهد شد، نه براي اينكه دختر كنت هست، بلكه براي اينكه او بدون شك از تمام دخترهايي كه آنجا هستند قشنگ‌تر است.
بين‌پل به آرامي گفت: بسيار خب، شايد اينطور بهتر باشد.
گفتم: بخت به همراهتان.
- و تو...
سر بين‌پل كمي لرزيد و جمله‌اش را تمام كرد: بخت به همراهت، ويل!
برگشتم و تپه را بسوي قلعه بالا رفتم. شنيدم كه هنري چيزي گفت، و من نفهميدم كه چه گفت، و برنگشتم كه نگاه كنم

فصل هفتم :
سه پايه
سپيده‌ي صبح بيدار شدم و ديدم كه هنوز وقت دارم كه بروم و به آنها ملحق شوم؛ اما از توي رختخواب بلند نشدم. پنجره‌ي اتاق من به جانب جنوب باز مي‌شد. و مي‌توانستم آسمان را كه آبي پررنگ بود ببينم. يك ستاره‌ي درشت در آسمان خودنمايي مي‌كرد. خوشحال بودم كه آنها براي سفرشان هواي خوبي دارند و همچنين خوشحال بودم كه از قرار معلوم، هواي براي روز دوم مسابقه‌ها و انتخاب ملكه‌ي مسابقات هم عالي‌ست. دراز كشيدم و آنقدر چشم به آسمان دوختم تا دوباره خوابم برد، و بعد با صداي در زدن خدمتكاري جوان، براي دومين بار بيدار شدم. ديگر آبي آسمان كمرنگ شده بود، و مثل اين بود كه با قلممو، آب طلا كشيده بودند.
هيچ اشاره‌اي به هنري و بين‌پل بود. انگار كه هيچ‌كس از گم‌شدنشان خبر نداشت. تعجبي هم نداشت كه اينطور باشد، چون آنروز، هيجان‌انگيزترين روز مسابقه بود. همه در شور و شعف بودند. بعد از صبحانه هم رفتيم به سوي زمين مسابقه و جايگاه‌ها. اما الوييز نيامد. آن روز صبح اصلاً او را نديده بودم. او، همراه دختدان جوان ديگر، در مسابقه‌اي كه شواليه‌ها آنرا داوري مي‌كردند حضور ميافت. ما در جايگاه نشستيم و هنگام انتظار، براي آن كه سرگرم شويم، آوازخواني آمد و سرودهايي خواندند. بعد، كساني مردم را به سكوت دعوت كردند و دختران جوان وارد ميدان شدند.
آنها يازده نفر بودند. آرايش ده‌نفرشان با زروزيور فراواني همراه بود؛ لباس‌هايي كه در آنها نخ‌هاي زر و سيم بسيار به كار رفته است. و دخترك‌هايي مأمور بودند كه پايين دامن آنها را نگه دارند تا به خاك كشيده نشود. موه‌هاي سرشان را بالا برده بودند و با گيره ها و شانه‌هايي كه در نور آفتاب برق مي‌زد محكم كرده بودند. دختر يازدهمي الوييز بود. البته او سربندش را بسته بود، اما پيراهنش ساده بود،آبي پررنگ با لبه‌اي از تور ظريف سفيد رنگ. از آنجا كه جوان‌تر از همه بود بعد از ديگران وارد شد؛ بي‌آنكه دنباله‌ي لباسش را كسي گرفته باشد. با صداي آرام طبل‌ها دخترهاي جوان به سوي جايگاه شواليه‌ها مي‌رفتند، يعني جايي كه كنت و ديگران نشسته بودند. و تا وقتي كه شيپورها آهنگ آغاز مسابقه را نواختند با سرهاي خم كرده همان جا ايستاده بود. آنگاه، يكي بعد از ديگري قدم به جلو گذاشتند. رسم بر اين بود كه در اين هنگام، شواليه‌ي رأي دهنده با كشيدن شمشير از نيام، رأي خود را اعلام دارد. بعد از دو سه تاي اول، شكي درباره‌ي نتيجه‌ي مسابقه باقي نمانده بود. از سي يا چهل شواليه، دو سه نفر به هر يك از دختران اداي احترام مي‌كردند كه دختر شرمسار نشود و روند كار براي هر ده نفر دختر پر زروزيور به همين گونه بود. سپس، الوييز با آن لباس ساده قدم به جلو گذاشت و شمشيرها همه به احترام او بالا رفت، و شمشيرها همچون جنگي از درختان طلا و نقره در آفتاب درخشيدند. نخست شواليه‌ها و آنگاه تمام مردم رأي خود را با فرياد اعلام كردند، و من، در آن لحظه، دلم مي‌خواسن بخندم و گريه كنم.
الوييز از جلو و بقيه‌ي دختران به دنبالشان آمدند و در حضور كنت ايستادند. الوييز متين و جدي بود و بس شكوهمند. پدرش، آقاي كنت، تاج مسابقه را به دفت به روي سربند و سر او جاي داد و همه‌ي دوستداران سربند و سر او جاي داد و همه‌ي دوستداران دختر جوان از جلويش رد شدند و دست او را بوسيدند.

در باقي روز هم فرصت گفت‌وگو را با الوييز به چنگ نياوردم، و البته مهم نبود، چرا كه او مي‌بايست وظايف خود را انجام دهد و رياست كند و جايزه را به برندگان بدهد، و روي هم رفته آن محيط جشن و شادي و فريادهايي كه براي تشويق آشنايانم (كه تازه با ايشان آشنا شده بودم) مي‌كشيدم به اندازه‌ي كافي براي من شور و حرارت داشت.
وقتي كه برنامه‌ي قسمت دوم روز شروع شد، لحظه‌اي فرا رسيد كه از ترس منجمد شدم. از آن دورها صداي عجيبي به گوش مي‌رسيد و بعد، صدا بلندتر شد. تكرار صداي برخورد دائمي فلزها بود روي پنج نت، و با اينكه من اين صداي خاص را پيشتر نشنيده بودم و مي‌دانستم كه تنها مي‌توانند از آن يك سه پايه باشند. من به طرفي كه صدا از آنجا مي‌آمد نگاه كردم، اما ديوار قلعه جلوي آن را گرفته بود،، و هيچ چيز نديدم. به مردمي كه دور و برم ايستاده بودم نگاه كردم و ديدم كه هيچ‌كدام غير از علاقه‌اي مختصر از خود نشان ندادند. مسابقه در داخل ميدان ادامه داشت، با چهار شواليه در هر سو، و آنها، بار ديگر متوجه مسابقه‌ي خود شدند. حتي زماني كه نيمكره تلوتلو خوران از نزديك قلعه گذشت و سه‌پايه آمد و بر فراز ميدان ايستاد، كسي توجهي نكرد. پايه‌هاي سه‌پايه توي رودخانه كاشته شد. ديگر از ترسي كه ستون فقرات مرا لرزانده وبد خبري نبود.
آشكار بود كه اين، اتفاق غيرمعمولي نيست. يك سه‌پايه هميشه در مسابقه ظاهر مي‌شد و دليلي نداشت كه مردم گرفتار ترس شوند. البته آنها بيشتر به ديدن سه‌پايه‌ها خو گرفته بودند تا ما در ورتن، كه فقط يك از آنها را در روز كلاهك‌گذاري مي‌ديديم. اينجا مي‌توانستيم كم و بيش هر روز آنها را ببينيم كه به طور منفرد يا گروهي از دره رد مي‌شوند. من به ديدن چنين منظره‌اي (البته از آن فاصله) خو كرده بودم؛ اما درست در زير پايه‌ي سه‌پايه قرار گرفتند مسأله‌اي ديگر بود. سرم را بالا كردم و با ترس به آن نگريستم. ديدم كه روي نيمكره و روي كف آن دايره‌هاي بود از جنسي مانند شيشه‌ي سبز رنگ. آيا از پشت آن شيشه‌ها نگاه مي‌كرد؟ گمان مي‌كنم. از آنجا كه در ورتن هرگز جرأت نكرده بودم يك سه‌پايه را از نزديك ببينم، متوجه اين قضيه هم نشده بودم. البته حالا هم زياد نمي‌توانستم نگاه كنم. يكي از دايره‌ها مستقيماً به من نگاه مي‌كرد. چشمم را انداختم پايين و مسابقه را پاييدم؛ اما فكرم متوجه مسابقه نبود، و باز، همچنان كه زمان مي‌گذشت، نا آرامي من كمتر مي‌شد. سه‌پايه از زماني كه كنار قلعه جاي گرفت صدايي نكرد و اصلاً تكاني نخورد. فقط ايستاد. يا به مسابقه رياست مي‌كرد و يا آنرا را تماشا، و فقط سر در آسمان ايستاده بود. آدم نسبت به وجود او احساس بي‌تفاوتي مي‌كرد و او را نمي‌ديد. بعد از ساعتي، من گرم تشويق شواليه‌ي مورد علاقه‌ي خودم (شواليه تروين) شدم و براي او فريادهاي شادي كشيدم و ديگر هيچ انديشه‌اي نداشتم مگر اينكه بعد از دو نفري كه از هر طرف افتادند، او آخرين نيزه را به دست آورد و برنده شود. هم نبرد او روي چمن‌هاي كوبيده و پلاسيده در فلتيد، و من مثل ديگران، من براي فاتح نبرد فريادهاي شادي كشيدم.
آنشب، مثل همه‌ي شب‌ها دوره‌ي مسابقه‌ها، جشني برپا بود. و چون هوا خوب بود جشن را در باغ برپا كرده بودند. خانواده‌ي كنت و شواليه‌هايي كه بانوانشان حضور داشتند نشسته غذا مي‌خوردند و غذا را براي آنها دور مي‌گرداندند. بقيه‌ي مدعوين، خودشان، از روي ميزهاي كنار كه پر از ماهي‌ها و گوشت‌ها و سبزي‌هاي پخته، ميوه و دسرهاي گوناگون بود، چيزهايي برمي‌داشتند و مي‌خوردند. تا وقتي كه همه بودند، نوشيدني زياد نوشيده نشد؛ اما بعد از اينكه خانمها به قلعه برگشتند، شواليه‌ها ماندند و مشعلا افروخته، و تا خيلي از شب گذشته صداي آواز و فرياد بود. من نتوانستم تمام غذاها را بشمرم. و اين مسأله فقط انواع گوشت‌هاي دامها و پرندگان و ماهي‌ها نبود، بلكه بستگي به طرز پختن و آرايش كردن . آنها غذا خوردن را يك هنر ظريف به حساب مي‌آوردند، به طوري كه فكر نمي‌كنم « سرجفري » مي‌توانست مفهوم آن را درك كند؛ و صد البته هيچ يك از اهالي ورتن.
من كه بسيار خورده بودم و سرحال بودم، همراه خانمها به داخل قلعه رفتم. سه‌پايه هنوز در جاي خود باقي مانده بود. من از پنجره‌ي اتاقم اصلاً نمي‌توانستم آن را ببينم. در اعماق آسمان، پهنه‌ي درخشان راه شيري ديده مي‌شد، و در باغ، مشعل‌هاي فروزان، و ديگر هيچ صدايي. صداي دستي را شنيدم كه به در اتاقم خورد. به فرانسه گفتم: « بفرماييد ». برگشتم كه باز

شدن در را نگاه كنم، و الوييز، تند و بي‌صدا آمد تو. هنوز آن پيراهن آبي با لبه‌ي توري تنش بود، اما تاجش را برداشته بود. او، پيش از اينكه حرفي بزنم گفت: ويل، من نمي‌توانم زياد بمانم. من دزدكي به اينجا آمدم؛ اما آنها حتماً دنبالم مي‌گردند.
من مقصودش را درك كردم. او در مقام ملكه‌ي مسابقه‌ها وضع خاصي داشت و تا پايان مسابقه نه خبري از گفتگو بود و نه از قدمزدن‌ها و گردش كردن‌ها.
گفتم: آنها انتخاب درستي كردند. من خوشحالم الوييز.
او گفت: من مي‌خواستم خداحافظي كنم، ويل.
گفتم: زياد كه طول نمي‌كشد، فقط چند روزي، و بعد كه من كلاهك‌دار شدم...
او سرش را تكان داد و گفت: من ديگر تو را نمي‌بينم. نمي‌دانستي؟
اما قرار شد كه من اينجا، پيش شما، بمانم. پدرت امروز صبح اين مسأله را به من گفت.
- تو مي‌ماني؛ اما من مي‌روم. مگر هيچكس به تو نگفته؟
- چه چيز را؟
- وقتي مسابقه تمام بشود، ملكه‌ي مسابقه‌ها مي‌رود تا به سه‌پايه‌ها خدمت كند. هميشه اينطور بوده.
من ابلهانه پرسيدم: خدمت در كجا؟
- در شهر آنها.
- براي چه مدت؟
- به تو گفتم: براي هميشه.
حرفهاي او مرا تكان داد؛ اما حالت صورتش خيلي تكان دهنده‌تر بود. در حالتي پرستشي غرق شده بود. درست مثل آدمي كه به آرزوي قلبي خود رسيده باشد. من كه گيج شده بودم پرسيدم: پدر و مادرت اين را مي‌دانند؟
- البته.
آنطور كه من حس كرده بودم، آنها دلشان براي پسرهايشان، كه فقط چندسالي از خانه دور مي‌ماندند و به خدمت اشراف در مي‌امدند تا شواليه‌گري بياموزند، تنگ مي‌شد و غصه مي‌خوردند. و اين دختر آنها بود، كه شايد عزيزتر هم بود، و حال مي‌بايست براي هميشه به نزد سه‌پايه‌ها برود... و تمام روز هم، آنها را خوشحال و شادي كنان ديده بودم. اين بيرحمانه بود.
ناگهان فرياد زدم: تو نبايد بروي. من نمي‌گذارم اين اتفاق بيفتد.
و او مثل آدم بزرگي كه به حرفهاي بيخودي و خودسرانه‌ي كودكي خشمگين گوش بدهد، لبخندي زد و سرش را تكان داد.
گفتم: با من بيا.مي‌روم جايي كه از سه‌پايه‌ها خبري نباشد. همين حالا بيا برويم.
او گفت: وقتي كلاهكدار شدي مي‌فهمي.
- من كلاهك دار نخواهم شد.
نفس بلندي كشيد و گفت: بعداً مي‌فهمي. من كه خيلي خوشحالم.
بعد به من نزديك شد، دست‌هايم را گرفت، خم شد و مرا بوسيد؛ بوسه ي كوچكي بر روي گونه‌هايم زد و دوباره گفت: من خيلي خوشحالم. بعد برگشت به طرف در و آنجا ايستاد و گفت: حالا ديگر بايد بروم. خدانگهدار، ويل. فراموشم نكن، من هم تو را فراموش نخواهم كرد.
پيش از آنكه بتوانم از سير در دنياي خيال‌ها برگردم، صداي تپ تپ پاهايش را شنيدم كه توي راهرو دور مي‌شد. او، رفته بود. رفتم به سوي در؛ اما راهرو خالي بود. فرياد زدم، اما تنها صدايي كه بازگشت انعكاس صداي خودم بود كه به ديواره‌هاي سنگي مي‌خورد. حتي چند قدمي م به دنبالش رفتم، اما بعد ايستادم. هيچ فايده‌اي نداشت. نه فقط به اين دليل كه آنجا، بلكه به دليل خود الوييز: « من هم تو را فراموش نخواهم كرد. » و او، همين حالا هم مرا از نظر برده است، چون تمام فكرش متوجه‌ي سه پايه‌هاست. ارباب‌هايش صدايش كرده بودند، و او با خوشحالي مي‌رفت تا خدمتشان برسد. برگشتم توي اتاق، لباس‌هايم را درآوردم و سعي كردم بخوابم. فكرهاي وحشت‌انگيز توي سرم مي‌چرخيدند. وحشت از اتفاقي كه براي الوييز افتاده بود. وحشت از موجوداتي كه مي‌توانستند اين بلا را سر من هم بياورند. و از همه مهمتر، تا چه حد به سقوط نزديك شده بودم، سقوط؛ و نه يك فرو افتادن ساده چيزي كه خودكشي در برابرش كار خوب و پاكي به حساب مي‌آمد.
آنچه پيش آمد، تقصير الوييز نبود. او كلاهك را مثل عده‌ي بيشماري قبول كرده بود، بدون اينكه را ديگري را بدانند و بشناسند، اما من آن را راه شناخته بودم و خوب مي‌دانستم كه چه بايد كرد. به ياد حالت بي‌تفوت و قيافه‌ي توهين‌آميز هنري در آخرين ديدار افتادم و خجالت كشيدم.
مدت‌ها بود كه صداي شب‌زنده‌داران فرو نشسته شده بود. من دراز كشيدم، غلتيدم و باز غلتيدم؛ و آنگاه پرتو نوري به چشمم خورد، بيشتر از نور ستاره‌اي كه به شيشه بتابد. از فكر كردن بيهوده و متهم كردن خود دست كشيدم و پي راه‌حلي گشتم.
داخل ساختمان تاريك بود و من بي صدا از پله‌ها پايين رفتم. بيرون آنقدر روشن بود كه بتوانم راه را ببينم. هيچكس آن دور و برها نبود. حداقل براي دو سه ساعتي كسي پيدا نمي‌شد. حتي مستخدمين مهم در روزهاي مسابقه بيشتر مي‌خوابيدند.
رفتم طرف آشپزخانه و ديدم كه يكي از مستخدمين زير ميز خوابيده و خرناس مي‌كشد. شايد بيشتر از آن بود كه بتواند به رختخوابش برود، و خطر بيدار شدنش خيلي كم بود. يك روبالشتي از اتاق خوابم آورده بودم. آن را از باقي مانده‌ي غذاي جشن پر كردم. دو سه تا مرغ بريان، نصف بوقلمون، گرده‌هاي نان، پنير و سوسيس. و بعد رفتم به اصطبل.
در اصطبل، خطر بيشتري وجود داشت، مهترها آن سوي آخور اسب‌ها خوابيده بودند و اگر هم تا گلويشان نوشيدني مي‌خوردند، باز ممكن بود كوچيكترين سر و صداي اسب‌ها بيدارشان كند. در جستوجي اسبي بودم كه وقت سواركاري با الوييز، از آن استفاده مي‌كردم. اسبي بود بلوطي رنگ و مطيع (به نام آريستيد) كه فقط چهارده وجب بلندي داشت. كمي عصبي و حساس؛ اما مرا خوب مي‌شناخت و مي‌توانستم روي آن حساب كنم. اسب، آرام ايستاده بود. فقط دو دفعه با دماغش صداي فرو قري كرد. نازش كردم و مثل بره به دنبال من آمد. خوشبختانه روي زمين، كاه ريخته بود و دور سم‌هايش را مي‌گرفت و صدايي بلند نمي‌شد. زينش را از جلوي در برداشتم و به راه افتادم. پيش از آنكه زين را بر پشتش بگذارم او را بردم پايين، بيرون دروازه‌ي قلعه. او شيهه‌ي ملايمي كشيد، اما به اندازه‌ي كافي دور شده بوديم و شيهه‌ي او ديگر اهميتي نداشت. پيش از آنكه تنگ اسب را ببندم، زير بالشتي را زدم زيرش و آماده شدم كه بر پشتش بجهم. قبل از سوار شدن، دور و برم را نگاه كردم. قلعه در پشت و سرم بود، تاريك و در خواب رفته. جلوي چشمم ميدان مسابقه‌ها بود با پرده‌هاي جايگاه‌ها كه در نسيم سحري تكان ملايمي مي‌خوردند. در طرف چپ ... سه‌پايه را فراموش كرده بودم. يا شايد گمان كرده بودم كه شب از آنجا مي‌رود؛ اما همانجا ايستاده بود، درست در همان نقطه. مانند قلعه، تيره و تاريك بود، آيا مثل قلعه به خواب رفته بود؟ اينطور به نظر مي‌رسيد، ولي من از ناراحتي به لرزه افتادم. بجاي آنكه سوار بشوم و از سراشيبي كم شيب و پهناور به آساني پايين بروم، اسب را راندم به طرف يك راه پر پيچ و خم و پر نشيب، آن سوي صخره‌ي بزرگي كه قلعه را روي آن ساخته بودند كه قلعه را روي آن ساخته بودند. و بين رودخانه‌ها و چمنزارها سر در آوردم. آنجا را يك رديف درخت، از چشم قلعه

نشينان و يا آن هيولاي فلزي كه در ميان آب‌هاي شتابان رودخانه ايستاده بود و نگهباني مي‌كردند، دور و پنهان نگه مي‌داشت. هيچ صدايي نبود مگر صداي مرغ آبي، كه در آن نزديكي قارقار مي‌كرد. عاقبت آريستيد را سوار شدم، پاهايم را به پهلوهايش فشار دادم و تاختم.

اين مسأله كه فرار هنري و بين‌پل را (حتي پس از يكي دو روز هم) ممكن بود متوجه نشوند، ولي غيبت را خيلي زود حس كنند، حقيقت داشت. با وجود آنكه هنوز مسابقه ادامه داشت ممكن بود يك دسته گشتي به دنبال من بيايد، و به اين دليل بود كه اسب را برداشتم، و قصدم اين بود كه بيشترين فاصله‌ي ممكن را بين خودم و هر كه دنبالم بيايد ايجاد كنم. اگر تا فاصله‌ي سي كيلومتري قلعه مرا نمي‌يافتند، آنوقت شايد در امان بودم.

نكته‌ي ديگر اينكه اسب اين امكان را به من مي‌داد كه به هنري و بين‌پل برسم. م راهي را كه آنها مجبور بودند، اما پاي پياده. فكر كردم ممكن است بعد از اين، از دوستي آن دو با هم، كمتر رنج ببرم. د آن روشنايي كبود صبگاهي، تك و تنها برايم خيلي محسوس بود.

آن راه، پس از دو كيلومتر به جايي مي‌رسيد كه مي‌بايست به طرف رودخانه بروم. نصف راه را طي كرده بودم كه صدايي شنيدم، صداي خفه‌ي چيزي با وزن زياد، كه به زمين كوبيده مي‌شد، و يكي ديگر و يكي ديگر. وقتي به پشت سر نگاه كردم، بي اختيار آريستيدرا به چهار نعل واداشتم. منظره‌يي بود سخت آشكار و وحشتناك. آن سه‌پايه از جايش ريشه كن شده بود و آرام و يكنواخت، سايه به سايه با من مي‌آمد.

از آ كه چند دقيقه گذشت تقريباً چيزي به ياد ندارم. يكي به خاطر اينكه سخت ترسيده بودم و عقلم درست كار نمي‌كرد، و شايد هم نيمي هم به خاطر اتفاقي كه بعد از آن برايم افتاد. تنها چيزي كه به طور آشكار به يادم مي‌آيد و از همه چيز وحشتناك‌تر است، لحظه‌ي بود كه حس كردم يك نوار فلزي سرد ولي خيلي نرم دور كمرم حلقه زد و مرا از روي اسب بلند كرد. احساس در همي بود از بلند شدن در هوا، تلاش كردن با ناتواني، و ترس از آنچه در آستانه‌ي وقوع بود. اگر خودم را رها مي‌كردم به زميني مي‌افتادم كه از دور مي‌ديدم و سرم از ددنش گيج مي‌رفت. به بالا نگاه كردم، به آن كاسه‌ي براق، و سياهي دهانه‌ي باز آن را ديدم كه مي‌خواست مرا ببلعد. چنان ترسي كردم كه به عمرم نكرده بودم، و فرياد زدم، فرياد زدم... و بعد، همه چيز جلوي چشمم سياه شد.

نور خورشيد به پلك‌هاي چشمم خورد و آنها را گرم كرد و رنگ سياهش را به صورتي بدل كرد. چشم‌هايم را باز كردم و مجبور شدم از شدت روشنايي دستنام را جلوي چشمانم بگيرم. من به پشت روي علف‌ها افتاده بودم و خورشيد را ديدم كه در كناره‌ي آسمان است. شايد در حدود ساعت شش صبح بود، و هنوز ساعت چهار نشده بود... وقتي كه... آن سه‌پايه... يادم آمد دلم يكباره از ترس فرو ريخت. دلم نمي‌خواست در آسمان به جستوجو بپردازم، ولي اين كار را بايد مي‌كردم. ديدم كه لبه‌ي آبي آسمان به سبزي درخت‌ها چسبيده و خالي است. به زحمت روي پاهايم بلند شدم و به دوردست‌ها نگاه كردم. قلعه در آن دورها بود و سه‌پايه در كنارش درست ايستاده بود. به نظرم بي‌حركت مي نمود كه در تخته سنگ‌هاي بزرگ ريشه كرده بود. پنجام قدم آن طرفتر آريستيد علف‌هايي را كه شبنم رو ي آنها چسبيده بود، با حالت آرام و رضايت‌بخشي كه هر اسبي در يك چمنزار سبز و خرم دارد، مي‌جوييد و مي‌خورد. همچنان كه مي‌كوشيدم از درون مغز شلوغم يك فكر درست و عاقلانه بيرون بكشم به طرف اسب رفتم. آيا اين فقط يك كابوس نبود؟ كابوسي كه در اثر افتادن از اسب ديده بودم؟ اما آن ماجراي كنده شدن از زمين و رفتن به هوا يادم آمد و باز سراپايم به لرزه افتاد. در مورد آن خاطره هيچ شكي نداشتم. پس چنين اتفاقي افتاده بود و ترس و نا اميدي به راستي وجود داشته است. پس بعد چه شد؟ سه‌پايه مرا بلند كرده بود، يعني ممكن بود كه...؟ دستم را به سرم كشيدم و موهاي سرمو سفتي استخوان جمجه‌ام را حس كردم، اما بدون تور سيميو سه‌پايه بر سرم كلاهك نگذاشته بود. همين كه خيالم راحت شد حالت به هم خوردگي به نم دست داد. مجبور شدمبا ايستم و نفس بلندي كشيدم. فقط چند قدم با آريستيد فاصله داشتم و او به ديدنم شيهه‌ي دوستانه‌ي كوچكي كشيد.

اول بايد به كاري كه مهمتر از همه بود مي‌رسيدم. حالا ديگر قلعه به جنب و جوش درآمده بود. دست‌كم مستخدمين بيدار شده بودند. حدود يك ساعت طول مي‌كشيد تا بفهمند من توي اتاقم نيستم. وقت را براي گريختن نبايد از دست مي‌دادم. من هنوز از فراز و باروهاي قلعه ديده مي‌شدم. افسار اسب را گرفتم، ركاب زدم و پريدم روي زين. كمي آنسوتر آب رودخانه، در محل كم‌عمق حباب مي‌ساخت و مي‌گذشت. اسب را به جلو راندم و او با ميل و رضا قبول كرد. از محل كم عمق آب كه مي‌گذشت به پشت سرم نگاه كردم. هيچ فرقي نكرده بود و سه‌پايه بر سر جاي خود بود. اين‌بار، آسايش خيال، مرا سست نمي‌كرد بلكه به من جان مي‌داد. آب مي‌پريد به كرپه موه‌هاي پشت سم آريستيد، و نسيم تندتر از پيش بود، و عطري با خود مي‌آورد كه مرا با ياد يك روز خوش زودگذر آزار مي‌داد. يك په، به زيبايي آن جزيره‌ي رودخانه بود، جايي كه الوييز و من به پيك نيك رفته بوديم، جايي كه ما آسوده و شاد بوديم، و او از آينده سخن مي‌گفت. رسيدم به آن طرف رودخانه. راه باريكي از توي كشتزارهاي جو مي‌گذشت و تا مقدار زيادي صاف و مستقيم پيش مي‌رفت. اسب را به تاختن واداشتم.

چندين ساعت كه اسب راندم، فكر كردم كه ديگر ايستادن ديگر خطري ندارد. ابتدا خلوت بود؛ اما بعد از كنار مرداني گذشتم كه به صحرا مي‌رفتند يا مشغول كار كردن بودند. به دسته‌هاي اول به طور ناگهاني برخوردم و بايرتمه، دور زدم به طرف پيچي كه پشت تل خاكي پنهان شده بود، هم ترسيده بودم و هم هول شده بودم، اما وقتي رد مي‌شد آنها به من سلام دادند و فهميدم كه سلامشان به خاطر زين و لباس‌هاي عالي من بود. من براي آنها يكي از ارباب‌ها به حساب مي‌آمدم، ارباب‌زاده‌يي كه صبح زود براي سواري پيش از صبحانه آمده است. با همه‌ي اينها تا آنجايي كه مي‌شد از آنها دوري كردم. وقتي از زمين‌هاي زير كشت و آباد رد شدم و به تپه‌هاي ماهوري ناهموار رسيدم (كه در آنجا غير از گله‌ي گوسفندان چيزي نبود) خوشحال شدم. حال ديگر وقتش بود كه درباره‌ي سه‌پايه‌ها فكر كنم، درباره‌ي آن حقيقت حيرت‌انگيز. يعني اينكه گرفتار شده بودم و بعد بدون آذيت و بدون كلاهك آزادم كرده بودند؛ اما به حل اين معما هم نزديك نشدم. شايد اين هم هوسي بود. مثل هوسي كه باعث شده بود سه‌پايه‌ها دور كشتي اوريون نيز بچرخند و از خشم يا شادي و يا احساس غير قابل ديگري نعره بكشند و بعد لق لق خوران پي كارشان بروند. فكر اين مسأله را بايد مثل يكي ار كارهاي بي‌حساب آنها از سرم بيرون مي‌انداختم. شايد فقط يك هوس بود. اينها موجوداتني بودند غير از آدم و انسان نمي‌بايست بكوشند تا به انها انگيزه‌هاي انساني را نسبت بدهند. آنچه واقعاً اهميت داشت اين بود كه من آزاد بودم و فكر و عقلم هنوز مال خودم بود و تا آنجا كه شرايط اجازه مي‌داد سرنوشت من به دست خودم بود.

غذايي خوردم و از يك نهر آب نوشيدم و سوار شدم و باز به راه افتادم. به ياد كساني افتادم كه توي قلعه بودند و من تركشان كرده بودم، به ياد كنت و كنتس، شواليه‌ها و عالي‌جناب‌هايي كه با آنها آشنا شده بودم و الوييز. تقريباً خيالم راحت بود كه آنها مرا پيدا نخواهند كرد، چون سم‌هاي آريستيد روي علف كوتاه و يا زمين خشك آفتاب سوخته ردي باقي نمي‌گذاشت، و آنها هم مجال اينكار را نداشتند كگه مسابقه را رها كنند و به جستجوي من بيايند. آنها خيلي دور به نظر مي‌رسيدند، نه تنها از نظر مسافت، بلكه از نظر وجود خودشان. مهرباني‌هاي آنها را به ياد آوردم؛ بزرگواري و كنتس را، خنده‌هاي كنت را و دست

سنگینش را كه به روي شانه‌ام مي‌كوبيد؛ اما به تقريب، در همه‌ي اينها چيز غير حقيقي وجود داشت، به جز الوييز كه او را آشكارا مي‌ديدم و صدايش را مي‌شنيدم درست مثل هفته‌هاي پيش كه بارها او را ديده بودم و صدايش را شنيهد بودم؛ اما آخرين تصويري كه از همه روشن‌تر و ظالمانه تر به يادم آمد آن حالت صورت الوييز بود، زماني كه گفت مي‌خواهد برود و به سه‌پايه‌ها خدمت كند و گفت: « من خيلي خوشحالم » لگدي به آريستيد زدم و او به اعتراض خرخر كرد، ولي به حالت چهارنعل درآمد و روي دامنه‌هاي سرسبزي كه خورشيد بر آنها مي‌تابيد، تاخت.

جلوتر، تپه‌ها بلندتر شدند. روي نقشه، علامت يك گذرگاه بود و اگر من درست در جهت خورشيد سفر كرده بودم بايد به زودي آن گذرگاه را مي‌ديدم. بالاي يك بلندي دهنه‌ي اسب را كشيدم و به سراشيبي نگاه كردم. فكر كردم يك شكاف پهناور در جايي كه تقريباً خط سبز تپه‌ها پايان مي‌يابد و به كناره‌يي قهوه‌يي رنگ مي‌رسد به چشم مي‌خورد، اما همه چيز در موج گرما مي‌لرزيد و شناسايي را مشكل مي‌كرد. در فاصله‌يي نزديك‌تر، چيزي نظر مرا به خودش جلب كرد.

شايد يك كيلومتر جلوتر، چيزي تكان مي‌خورد، يك هيكل، شايد هم دوتا،كه به زحمت از پشته‌ي خاكي بالا مي‌رفتند. از آن فاصله درست نمي‌توانستم آنها را بشناسم؛ اما توي آن صحراي دور افتاده، چه كسي مي‌توانست باشد؟ آريستيد را دوباره به تاختن واداشتم.

پيش از آنكه نزديك برسم، آنها از وحشت سم‌ها، برگشتند؛ ولي من خيلي زودتر از آنها خيالم راحت شد. رسيدم كنار آنها، ايستادم و بعد، از پشت اسب فرو جستم، حتي در اين وقت هم بايد بگويم كه متأسفانه از مهارتي كه از مهارتي كه در سواركاري نشان دادم مغرور شدم.

هنري گيج و مات به من نگاه كرد، و نمي‌دانست چه بگويد.

بين‌پل گفت: پس تو آمدي، ويل؟

گفتم: البته. مگر قرار نبود بيام؟

فصل هشتم :
جنگ و گريز
دربارهي الويز و آنچه كه عقيدهي من را عوض كرده بود چيزي به آنها نگفتم. سكوت من، فقط به اين دليل نبود كه حقيقتاً تصميم گرفته بودم در قلعه بمانم و به خاطر پاداشهايي كه پس از كلاهك گذاري نصيبم ميشد، كلاهكدار بشوم. البته، اين مسائل شرمآور بود؛ و خيلي هم زياد؛ اما خاموشي من دليل ديگر داشت؛ دوست نداشتم با هيچكس دربارهي الويز حرف بزنم. البته هنري كنايه هايي به من زد كه مستقيماً به مسئلهي الويز مربوط ميشد، ولي من نشنيده گرفتم. در آن لحظه، بازگشت من، هنري را به طوري تكان داده بود كه ديگر فرصت پر حرفي را براي او باقي نميگذاشت.
فكر كنم آنچه در مورد پيوستنم به آنها گفتم طرح خوب و محكمي داشت. گفتم كه من به آنها بيستوچهار ساعت فرصت سفر دادم و بعد اسبي ربودم و به دنبالشان آمدم، و به اين ترتيب، بيشترين فرصت فرار را به همه دادم. از ماجراي درگيري خودم با سهپايهها حرف زدم؛ چون فكر كردم ممكن است بتوانند كمي مسئله را روشن كنند، و دست كم بين پل ميتواند فرضيهاي بسازد كه به آن بخورد، اما آنها هم به قدر من سردرگم ماندند. بينپل اصرار داشت كه سعي كنم به ياد بياورم كه توي سهپايه چه شكلي بوده؛ اما من نتوانستم.
بعد بينپل گفت كه آريستيد را بايد رها كنم. من فكر اين مسأله را نكرده بودم. تناه تصوير مبهمي داشتم كه بعد از پيدا كردن آن دو، ميتوانم با كمال سخاوت اجازه بدهم به نوبت سوار اسب شوند و خودم هم مالك آن باقي بمانم، اما حرفي كه بينپل ميگفت درست بود. او مارا متوجه كرد كه سه تا پسر و يك اسب، در هر بينندهاي ايجاد سؤظن ميكند، در حالي كه سه تا پسر پياده، و يا يك پسر تنها سوار بر يك اسب، شكي ايجاد نميكند. اين حقيقت را كه نميتوانم اسبم را نگه دارم با اكراه قبول كردم. زيمن اسب را كه علامت خانوادگي سرخهبرج در روي آن ديده ميشد برداشتم و پشت برآمدگي يك صخره پنهان كردم. با پا روي آن خاك پاشيدم و روي سر آن را پر از سنگ و كلوخ كرديم كه ت حد ممكن پنهان بماند. البته عاقبت آن زين را پيدا ميكردند،اما در همان مدت كه ممكن آريستيد بدون زين را پيدا كنند. آريستيد، اسب عالي و قشنگي بود و احتمال داشت كه هر كس او ا بدون زين و برگ ببيند، زياد به دنبال صاحبش نگردد. من دهانهاش را برداشتم و او، خوشحال از رهايي، سري بالا انداخت. بعد دست محكمي به برآمدگي پشتش زدم. او سر دو پا بلند شد، چند قدم رفت و بعد ايستاد و نگاهم كرد. فكر كردم كه او نميخواهد برود، و سعي كردم كه اين موضوع را بهانه كنم و كمي بيشتر نگاهش دارم اما او شيههاي كشيد، و دوان به سمت شمال رويم را برگرداندم، چرا كه نميخواستم دور شدنش را ببينم.
و به اين ترتيب، بار ديگر ما سه نفر كنار هم به راه افتاديم، و اين بار نزديكتر به هم. من از بودن آنها احساس شادماني ميكردم، و حتي وقتي هنري – كه ديگر حالش جا آمده بود – چندتا حرف دوپهلو زد، زبانم را نگه داشتم، گرچه تحمل سخنان او، بعد از آن زندگي پر تجمل در درون قلعه، برايم كار آساني نبود. در حقيقت، بينپل پادر مياني كرد و او را مجبور كردئ كه سكوت كند. به نظرم رسيد كه بينپل تصور كرده كه مقام رياست گروه – البته اگر رياستي وجود داشت – از آن اوست، و من هم دلم نخواست با او بجنگم ، دست كم در آن زمان، همچو تمايلي نداشتم. حس كردم كه راه رفتن برايم خسته كننده است چون عضلههايي كه آدم در راه پيمايي به كار ميبرد با آنهايي كه در سوار كاري به كار ميبرد فرق دارد، و بدون شك، من در اثر بيماري و ناتوانيهاي دورهي نقاهت طولاني، در وضع مناسبي نبودم با وجود اين دندههايم را به هم ميفشردم و به سرعت آنها ميرفتم و سعي ميكردم خستگيام را نشان ندهم؛ اما زماني كه بينپل براي خوردن غذا و استراحت ايستاد، خيلي خوشحال شدم.
شب هم، وقتي زير سقفي از ستارگان خوابيديم و از زمين سخت، به جاي تشكهاي نرم پُر از پَر كه به آنها عادت كرده بودم، استفاده كردم، دلم براي خودم سوخت اما چون شب پيش نخابيده بودم و خيلي خسته بودم، زياد بيدار نماندم. صبح كه بيدار شدم بند بند اعضاي بدنم درد ميكرد. انگار كه كسي در تمام شب، مرا لگد زده بود. روزي بود آفتابي و آرام، بدون آن نسيمي كه روز قبل هوا را خنك ميكرد. اين، روز چهارم بود، يعني يك روز مانده به پايان مراسم. امروز، بازي جنگي دستهجمعيست و سوار كاري در ميدان. الويز هنوز تاجش را بر دارد و به برندگان جايزه ميدهد... و فردا...
باز به راه افتاديم. زماني نگذشته بود كه رسيديم به گذرگاهي كه روي نقشه وجود داشت. به دنبال رودخانهاي كه از تپهها سرازير شده بود به راه افتاديم. راه، در بعضي جاها با آبشارهايي بريده شده بود، و برخي از اين آبشارها خيلي بزرگ بود.
بالاتر، نقشه جايي را نشان ميدادكه رودخانهي ديگري به نزديك اين يكي ميرسيد و تا مدتي هر دو در جوار هم ميرفتند. ما قبل از آنكه شب شود به آنجا رسيديم.
رودخانهي دوم، غير از چندجاي آن كه بردگيهايي داشت، به طرز عجيبي صاف بود و پهناي يكساني داشت. از اين گذشته آب رودخانه در سطحهاي مختلف روان بود و قسمتبندي بين هر سطح به كمك وسايلي انجام شده بود و الوار هاي پوسيده و چرخهاي آهني زنگزده و چيزهاي مختلفي آنجا بود. همهي اينها را، به طور مسلم، پيشينيان ساخته بودند. البته بينپل همهي مسأله را با رضايت خاطر حل كرد. به گمان او رودخانهي دوم را مردم ساخته بودند. بسترش را كنده بودند و شايد آن را از رودخانهي اصلي به اين مسير انداخته بودند. او در زير علفها و سبزهايي را كه روي سطح ساحل را پوشانده بود آجرهايي را به ما نشان داد كه به دقت چيده و بندگذاري شده بودند.
دربارهي وسايلي كه كشتيها به وسيلهي آنها، ميتوانستند از يك سطح به سطح ديگر رودخانه بروند اين توضيح را داد كه آن وسيله براي پر و خالي كردن قسمت كوچك بين دو بخشي كه ارتفاع نا ميزان داشت به كار ميرفته. طوري كه او توضيح ميداد به نظر منطقي ميرسيد، اما او در قابل قبول جلوه دادن چيزهاي عجيب خيلي مهارت داشت.
همچنان كه از كنار رودخانه ميرفتيم، او به طرح خود دلبستگي بيشتري نشان ميداد و ميگفت: « حتماً » بايد همينطور باشد، و بعد گفت: « اصلاً » اينطور است. من مطمئن هستم. يك شمندفر آبي با واگنهاي كه قايقها را روي آب ميكشيدهاند،و مردم در جاهايي كه چرخها و چيزهاي ديگر وجود داشت، پياده و سوار ميشدند.
هنري گفت: حتماً قوري بخار تو آنها را زور ميداده.
- چرا كه نه؟
- به هر حال، آب كه خيلي زياد است.
گفتم: به نظر ميرسد كه برخي از ايستگاهها خيلي به هم نزديك بودهاند و بعضي، كيلومترها از هم دور، اما اينجا هيچ خبري از دهكدهها نيست. تك و توك ويرانهاي كلبهاي هست و گاهي هم نيست.
بينپل با بي حوصلگي گفت: آدم نميتواند تمام كارهايي را كه پيشينيان كردهاند را بفهمد، اما آنها اين رودخانه را ساختهاند. حتماً همينطور است، و بنابراين بايد از آن استفاده كرده باشند، و ميشود آن را دوباره درست كرد تا كار كند.
جايي كه رودخانهي صاف، در جهت شمال،پيچ و خمهاي تندي پيدا ميكرد از آن جدا شديم. بعد، به زمين همواري رسيديم كه نشان كمتري از زندگي بشر و آبادي داشت. مسألهي غذا داشت مشكلي پديد ميآورد. آنچه كه همراه آورده بوديم تمام كرده بوديم و امكان پيدا كردن خوراكي هم كم بود.

زماني كه بي نهايت گرسنه بوديم رسيديم به لانه‌ي يك مرغ وحشي. او روي چهارده تخم خوابيده بود. به علت گرسنگي شديد،ده تا از تخم هاي پرنده را خورديم، و بقيه هم خراب بود. تازه اگر خود او را هم اگر مي‌توانستيم بگيريم با كمال ميل مي‌خورديم.
سرانجام به تپه‌اي رسيديم كه پايين آن دره‌ي پهناور سبزي وجود داشت و رودخانه‌اي از كمركش آن مي‌گذشت. در فاصله‌اي دورتر باز هم تپه‌هاي ديگري به چشم مي‌خورد و در پس آنها – همان گونه كه نقشه نشان مي‌داد – كوه‌هاي بود كه سفر ما به آنجا پايان مي‌يافت. ما راه درازي را آمده بوديم و هنوز هم راه بسيار درازي را در پيش داشتيم. دره با كشتزارهايش همچون چهل‌تكه‌اي بود و ما توانستيم خانه‌ها و كشتزارها و دهكده‌ها را در آن ببينم... خلاصه آنكه، در آن پايين، خوراكي وجود داشت. معلوم شد كه پيدا كردن آذوقه در بين راه مشكل‌تر از آن است كه ابتدا گمان مي‌كرديم. سه يورش نخستين ما براي حمله به خوراكي‌ها با شكست مواجه شد، دوبار به سبب پارس سگ‌هاي خشمگين، و بار سوم به دليل وجود مرد كشاورزي كه وقتي توي باغش پراكنده شديم بيدار شد و داد و فرياد راه انداخت.
بعد، چند كشتزار سيب زميني پيدا كرديم و توانستيم با خوردن سيب‌زميني خام جلوي گرسنگي شديدمان را بگيريم، اما سيب‌زميني خام هم براي چنان سفري كه ما داشتيم و آن زندگي طاقت‌فرسا غذاي مناسبي نبود. من با اندوه زياد به تمام آن غذاهايي كه در قلعه به دور انداخته مي‌شد فكر كردم. حساب كردم و ديدم كه امروز، روز كلاهك‌گذاري است، روزي كه جشن و مهماني حتي از روزهاي مسابقه هم پر شكوه‌تر است، اما به دنبال اين فكر به ياد الوييز افتادم كه ديگر در اين جشن حضور نخواهد داشت و حس كردم كه در زندگي رنج‌هايي وجود دارد بدتر از گرسنگي و دردهايي بدتر از بيماري جسمي.
روز بعد، بخت يارمان بود. ما بيش از نيمساعت از دره راه پيموده بوديم. – در رودخانه شنا كرده بوديم و بر ساحل رودخانه، زير آفتاب،دراز كشيده بوديم تا خشك شويم – و حال، دوباره به سوي زمين‌هاي مرتفع در حركت بوديم كه از راه دور،دهكده‌اي را ديديم، و از چنان فاصله‌اي جنب و جوشي را مشاهده كرديم. انگار كه پرچم و علامت‌ها را براي يك جشن محلي بيرون آويخته بودند. من فكر كردم مراسم كلاهك‌گذاري است اما بين‌پل گفت كه بيشتر احتمال دارد يكي از جشن‌هاي سالانه‌ي كليسا باشد؛ چون اين جشن‌ها در اينجا بيشتر از انگلستان مرسوم است.
ما مدتي تماشا كرديم، و ديديم كه عده‌ايي از يك خانه‌ي روستايي – چند صد قدم دورتر از كه ما در پشت آن دراز كشيده بوديم – ريختند دو تا اتاقك قفس مانند نرده‌اي را همراه اسب هايي كه با نوارهاي رنگي زينت يافته بودند، آوردند جلوي خانه و همه ي آدم ها با لباس‌هاي مهماني،ريختند توي آن دو قفس. مردم، سرحال و شاد به نظر مي‌رسيدند و از آن مهمتر اينكه شكمشان سير بود. من با حالت دلضعفه گفتم: فكر مي‌كنيد همه‌ي آنها رفتند؟
پيش از آنكه به بازرسي محل برويم صب كرديم تا قفس‌ها از نظر پنهان شدند. بين‌پل به خانه نزديك شد و من و هنري در آن نزديكي صبر كرديم تا اگر كسي داخل خانه بود او بهانه‌اي بتراشد و بيرون بيايد... وگرنه...
در آنجا حتي يك سگ هم نبود. شايد سگ‌ها را هم با خود به جشن برده بودند، و ما حتي مجبور نشديم جاي آنها را بشكنيم تا وارد خانه شويم. آنها خودشان يك پنجره را به قدري كه من بتوانم از توي آن بلولم و رد شوم و چفت را براي ديگران باز كنم، باز گذاشته بودند. وقت را تلف نكرديم. يكراست رفتيم سراغ انبار خوراكي‌ها. يك غاز نصفه، مقداري گوشت خوك بريان و نان‌هاي برشته‌اي كه به روي آنها خمير گوشت خوك ماليده بودند را تا ته خورديم. بعد، كوله‌پشتي‌هايمان را پر كرديم و با شكم‌هاي پر و با تنبلي به راه افتاديم.
آيا احساس گناه هم مي‌كرديم؟ اين بزرگترين غارت، يا به روايت ديگر، دزدي ما در طول سفر بود. توي دهكده هنوز زنگ‌هاي كليسا را مي‌نواختند، و در خيابان اصلي دهكده عده‌اي در حركت بودند. كودكان در جامه‌هاي سفيد، و بزرگترها از پي ايشان. شايد آن مرد و زن روستايي كه در بازگشت انبار خوراكي‌هايشان را خالي مي‌ديدند هم همراه اين گروه بودند. من توانستم قيافه‌ي ناراحت مادرم و عصبانيت پدرم را – اگر همچو بلايي سرشان مي‌آمد – در پيش چشم بياورم.
در ورتن يك بيگانه را هرگز گرسنه رها نمي‌كردند؛ اما قانون « هر كس مالك چيزيست كه دارد » هم بي‌اندازه مقدس و محترم شمارده مي‌شد.
اما، نكته اصلي اين بود كه ما بيگانه نبوديم، بلكه ياغي بوديم. ما ياغي‌هايي بوديم كه در عين بدبختي‌هاي ترحم انگيزمان، مجبور به جنگيدن هم بوديم؛ در اصل، با سه‌پايه‌ها جانبداري مي‌كردند. حتي – خودم را مجبور كردم قبول كنم – با تمام آنهايي كه در كاخ سرخه‌برج شناخته بودم و دوستشان داشتم. در سرزمين پر از دشمني از آن مي‌گذشتيم، دست هر مردي بر ضد ما بلند بود. ما بايد به آنچه كه عقلمان مي‌گفت تسليم مي‌شديم و با آنچه كه در دسترسمان بود زندگي مي‌كرديم. هيچكدام از قانون‌ةاي گذشته، ديگر به دردمان نمي‌خورد.
بعد، سه‌پايه‌يي را ديديم كه از توي دره مي‌آمد. اين اولين سه‌پايه‌يي بود كه بعد از چند روز مي‌ديديم. فكر كردم كه بين‌پل اشتباه كرده است و اين سه‌پايه براي كلاهك‌گذاري به دهكده مي‌رود. اما به جاي رفتن به دهكده، ايستاد- خيلي دور تر از محل زندگي مردم و بيش از يك كيلومتر دور از ما. و همانجا بي حركت و بي‌جان، مثل سه‌پايه‌ي كنار سرخه‌برج، ماند. ما با اينكه به نظر نمي‌رسيد كه خيلي لازم باشد، خيلي تندتر از قبل به رفتن ادامه بدهيم و تا آنجا كه مي‌توانستيم خودمان را پنهان نگه مي‌داشتيم. البته دليلي نداشت كه فكر كنيم به ما كاري دارد يا حتي مي‌تواند ما را ببيند. سه‌پايه به هيچ وجه نشان نداد كه قصد دنبال كردن ما را دارد. حدود يك ساعت گذشت، ديگر او را نديديم.
صبح روز بعد همان سه پايه يا يكي شبيه به آن را ديديم. بار ديگر در فاصله‌اي دور از ما ايساد و همانجا ماند. باز حركت كرديم و سه‌پايه از نظر پنهان شد. ابرها بيشتر شده بود و بادها با سر و صدا مي‌وزديدند. خوراكي‌هايي كه از خانه‌ي روستايي برداشته بوديم تمام كرده بوديم. بين‌پل بر آن شده بود تا غذا را جيره بندي كنيم، اما براي اولين بار من و هنري قول و قرار او را قبول نكرده بوديم. روز مي‌گذشت و ما چيزي براي خوردن نمي يافتيم. باز گرسنگي، و شايد هم بيشتز از پيش؛ زيرا قبل از آن، خوش خوراكي مفصلي كرده بوديم.
طرف‌هاي شب از كشتزارهايي بالا رفتيم كه بته‌هايي تكيه داده به چوب، در آن يافت مي‌شد. روي بته‌ها خوشه‌هايي از ميوه‌هاي سبز كوچك بود. اين ميوه‌ها را، وقتي خوب مي‌رسيد، مي‌چيدند، آب آنها را مي‌گرفتند و شراب درست مي‌كردند. چند كشتزار از آنها را در نزديكي قلعه ديده بوديم، اما اينجا، از زيادي و وسعت كشتزارها دچار حيرت شدم، و همچنين از شكل آنها. سقف‌هاي طبقه طبقه‌اي درست كرده بودند كه جلوي آفتاب و باران را بگيرد. آنقدر گرشنه بودم كه يكي دوتا از ميوه‌هاي درشت‌تر را چشيدم كه سفت و ترش مزه بودند و مجبور شدم تف كنم.
ما، شب هنگام، در هواي آزاد دراز كشيده بوديم؛ اما مي‌دانستيم كه ممكن است هوا خراب شود، و پيدا كردن پناهگاهي براي خواب خوش فكر بكري بود. يك آلونك پوشالي پيدا كرديم كه در وسط سه كشتزار درست شده بود. به ياد تجربه‌ي گذشته‌مان كه افتاديم نمي‌خواستيم وارد آن بشويم؛ اما بين‌پل ما را خاطر جمع كرد كه از اين آلونك‌ها فقط در وقت ميوه چيني استفاده مي‌كنند، و مطمئناً هيچ خانه‌اي هم در آن نزديكي ها به چشم نمي‌خورد. تنها صف‌هاي طولانيه چوب‌ها و بته‌ها بود كه در روشنايي غروب ديده مي‌شد.

توي آلونك كاملا خالي بود. حتي يك صندلي يا ميز نداشت. فقط سقفي داشت كه از بعضي بخش‌هاي آن آسمان ديده مي‌شد. با اين همه مي‌توانست تا مقدار زيادي جلوي بارش باران را بگيرد.
پيدا كردن جانپناه، خودش نعمتي بود و وقتي دور و بر آن را وارسي كرديم مقداري هم خوراكي پيدا شد كه البته چندان قابل خوردن نبود يعني پيازهاي ريسمان كشيده، مثل همان‌ها كه بعضي وقتها مردان آبي‌پوش از اين سوي دريا به ورتن مي‌آوردند، اما پيازها خشك و پلاسيده بود و بعضي‌هايش هم گنديده. شايد آنها را كارگران در زمان ميوه‌چيني به اينجا آورده بودند؛ اما نمي‌دانستيم كه چرا جا گذاشته بودند. به هر حال پيازها تا اندازه‌يي جلوي فرياد شكم‌هاي گرسنه‌ي ما را گرفت. ما توي درگاه الونك نشسته بوديم و به آنها گاز مي‌زديم و روشنايي غروب را كه در پشت تپه‌ها ناپديد مي‌شد تماشا مي‌كرديم. با اينكه شاممان چيزي جز مقداري پياز مانده‌ي كهنه و خشك شده نبود، و با اينكه مجبور بوديم شبي را روي كف خرابه‌ي آلونك بگذرانيم، باز هم آنجا آرامشي داشت. من از زماني كه قلعه را ترك كرده بودم تا آن وقت، بيشتر از همه از همين كلبه راضي بودم. درباره‌ي چيزهايي كه ناراحتم مي‌كرد كمتر مي‌انديشيدم و آنها را از نظرم محو مي‌كردم. ما خوب پيشرفت مي‌كرديم و تا چند روز ديگر مي‌رسيديم به نزديكي كوه‌هاي سپيد.
بعد،هنري به جانب ديگر آلونك رفت و يك لحظه بعد ما را هم صدا زد. لازم نبود چيزي را به ما نشان بدهد. سه‌پايه در دامنه‌ي تپه لنگر انداخته بود با فاصله‌اي در حدود يك كيلومتر.
هنري پرسيد: فكر مي‌كنيد اين همان سه‌پايه است؟
گفتم: به طرف آلونك كه مي‌آمديم من اطراف را نگاه كردم. سه‌پايه‌يي وجود نداشت.
هنري با ناراحتي گفت: بايد راه بيفتيم. شايد اين يك تصادف باشد اما بهتر هيچ بي‌احتياطي نكنيم.
آلونك را به ناچار ترك كرديم و با دشواري از تپه بالا رفتيم. آن شب را در يك نهر دراز كشيديم. و با اينكه – خوشبختانه – باران نباريد، من نتوانستم خوب بخوابم، اما راستش اگر توي آلونك هم بودم و از وجود چنان نگهبان غول‌پيكر خبر داشتم، حتماً خوابم نمي‌برد.

صبح، وقتي به راه افتاديم، اثري از سه‌پايه نبود، اما حدود ظهر كه از حركت باز مانديم، همان سه‌پايه يا يكي ديگر، از پس تپه‌ي پشت سرمان خودش را به زور بالا كشيد و باز هم تقريباً در همان فاصله‌ي يك كيلومتري ما ايستاد. حس كردم پاهايم مي‌لرزد.
بين‌پل گفت: بايد كاري بكنيم كه ما را گم بكند.
هنري گفت: البته، اما چطور؟
بين‌پل گفت: شايد به علت اينكه ما توي دشت حركت مي‌كنيم مي‌تواند تعقيبمان كند.
مقداري جلوتر از ما كشتزارهايي وجود داشت. بعضي از آنها انكور بود و بعضي چيزهاي ديگر. طرف چپ، كمي دورتر، درخت‌هايي به چشم مي‌خورد. ظاهراً حاشيه‌ي جنگلي بود كه روي پستي و بلندي‌هاي زمين تا دوردست كشيده مي‌شد.
بين‌پل گفت: بايد ببينم مي‌تواند از لاي شاخه و برگ‌ها ما را ببيند يا نه.
پيش از ورود به جنگل،كشتزاري پيدا كرديم كه توي آن شلغم كاشته بودند. ما كوله‌هايمان را پر كرديم، چون كه مي‌دانستيم كه پس از اين، احتمال كمي براي به دست آوردن خوار و بار وجود خواهد داشت؛ اما ايم مسئله كه توانستيم خودمان را پنهان نگه داريم به ما آسودگي زيادي مي‌داد.
آن سقف سبز و انبوه روي سرمان بود و ما فقط گاهگاهي لكه‌اي از آسمان را مي‌ديديم و نه آفتاب را.
البته سفر مشكل‌تر شده بود و خسته‌كننده‌تر. در بعضي جاها درخت‌ها خيلي انبوه بودند، و در جاهاي ديگر ريشه‌ها و يا چوب‌ها چنان به هم گره خورده بودند كه به جاي راه گشايي از ميان آنها، مجبور بوديم دور بزنيم و رد بشويم.
در ابتدا ما انتظار داشتيم كه صداي پاي سه‌پايه را بشنويم كه پشت سرمان را خورد مي‌كند و پيش مآيد، ولي وقتي ساعت‌ها گذشت و هيچ صدايي غير از صداي معمولي جنگل – مانند صداي پرنده‌ها، جير جير و وراجي سنجاب‌ها، يك غرش از دور كه شايد مال خوك بود – به گوش نرسيد، ما تقريباً اطمينان خاطري پيدا كرديم. و فكر كرديم كه به هر حال سه‌پايه‌اي در تعقيب ما نبوده است. آن شب را توي جنگل مانديم و از آنجا كه بخت يارمان بود و به كلبه‌ي هيزم شكني برخورديم، سفر را زودتر از معمول تعطيل كرديم. آنجا پر از تپه و سرشاخه بود، و م نآتشي درست كردم. هنري دوتا دام سيمي كه بر ديوار كلبه آويزان بود برداشت و جلوي سوراخ خرگوشي كه در همان نزديكي‌ها بود قرار داد، و وقتي كه يك خرگوش كه در همان نزديكي‌ها بود قرار داد، و وقتي يك خرگوش براي گشت شبانه‌اش بيرون آمد، آن را گرفت. ما خرگوش را پوست كنيديم و روي آتش تند درختان بريان كرديم و آن را خالي خالي خورديم. هنوز مقداري شلغم مانده بود؛ اما ما ديگر از ته قلب از آنها بيزار شده بوديم.
صبح بعد، بار ديگر به سوي فضاي باز به راه افتاديم و يك ساعت بعد آنجا رسيديم. اثري از هيچ سه‌پايه‌اي نبود و ما با روحيه‌ي خوب، روي زميني كه بيشترش باير بود، قدم برمي‌داشتيم. چراگاه‌هاي ديده مي‌شد كه گاوها و بزها در آنها چرا مي‌كردند. و گهگاه تكه‌هاي از زمين‌هاي سيب‌زميني گاري شده يا چيزي شبيه به آن؛ ولي بيشترش علفزار بود و بته‌هاي خار و يك بته‌ي پر از تمشك سياه شيرين و خوشمزه. ما تا گلويمان تمشك خورديم و كوله‌پشتي‌هايمان را هم از سيب‌زمين‌هاي ريز پر كرديم.
زمين، حالت سر بالايي ملايمي داشت و به ملايمت هم از گياه برهنه مي‌شد. جنگل، در آن دوردست ها رو به سوي خاور داشت، اما هنوز، در نزديكي ما، دسته‌هايي از كاج انبوه وجود داشت كه بيشه‌هايي پديد مي‌آوردندو ما از ميان سكوت ملايم درختان كاج گذشتيم، جايي كه حتي آواز پرندگان آرام بود و از دور شنيده مي‌شد. نزديك شب رسيده بوديم به نزديكي يال يك تپه كه پايين آن، به اندازه‌ي صد قدم يا بيشتر، كاجها را تازه انداخته بودند. خراش تبر خوردگي روي درخت‌ها به سفيدي مي‌د و خيلي درخت‌ها هنوز در جاي سقوطشان مانده بودند؛ در انتظار اينكه بيايند و آنها را بشكنند و ببرند.
از فراز يال، همه چيز ديده مي‌شد. ما مي‌توانستيم زمين آنسوي درختن را از بالاي درختن سبز يا تپه‌هاي ديگر ببينيم، و دور از آنها، خيلي دور و بسيار كوچك، قلعه‌هاي سفيد كوه‌ها را، كه نور خورشيد به آنها رنگي صورتي مي‌داد. كوه‌هاي سفيد با همه كوچكي، عظمتي داشتند. با خودم فكر كردم: « قلعه‌ها پوشيده از برف است، و ما عاقبت به نزديكي كوه‌هاي سفيد رسيده‌ييم. »
هنري كه از صدايش معلوم بود متعجب و گيج شده است گفت: بايد چنديد هزار متر ارتفاع آن كوه‌ها باشد.
- فكر مي‌كنم همين‌طور باشد.
به قله‌هاي سپيد كه نگاه كردم حس كردم حالم بهتر شده است. به نظر مي‌رسيد كه آنها، هيولاهاي فلزي را كه آزادانه و با قدرت روي زمين حركت مي‌كنند، به مبارزه مي‌طلبند. حال مي‌توانستم باور كنم، كاملاً باور كنم كه مردم مي‌توانند به زير آن كوه‌ها پناه ببرند و آزاد بمانند.
داشتم به اين مسأله فكر مي‌كردم كه ناگهان بين‌پل – در كنار من – تكاني خورد.
- گوش كنيد!

صدا را شنيديم و برگشتم. صدا از پشت سرما بود و خيلي دور، اما مي‌دانستيم كه چيست. صداي خرد شدن و له شدن چوب، زير يك تكه فلز سنگين بزرگ. پاهاي بزرگ از ميان بيشه‌ي كاج، راه خود را مي‌كوبيدند و باز مي‌كردند. بعد، صدا ايستاد. ما مي‌توانستيم آن موجود غول‌پيكر را از لاي شكاف درختان ببينيم كه سر بر آسمان كشيده بود.
بين‌پل گفت: ما تمام مدت بعدازظهر پنهان بوديم. حالا هم جلوي چشم نيستيم، و باز مي‌داند كه كجا هستيم.
با دل نگراني گفتم: شايد تصادفي باشد.
- دو دفعه بله، اما نه وقتي كه تا اين حد،دوباره و دوباره اين حادثه اتفاق مي‌افتد. اين سه‌پايه ما را دنبال مي‌كند و احتياجي هم ندارد ما را ببيند، درست مثل سگي كه بويي را دنبال مي‌كند.
هنري گفت: اين غير ممكن است..
- غير ممكن وقتي حقيقت پيدا مي‌كند كه تو به هيچ وجه نتواني حضورش را انكار كني.
- اما چرا ما را دنبال مي‌كند؟ چرا نمي‌آيد و ما را بلند نمي‌كند؟
- بين‌پل گفت: آدم چطور مي‌تواند بفهمد كه توي كله‌ي آنها چه مي‌گذرد؟ شايد علاقه دارند كه بدانند چه كار مي‌خواهيم بكنيم و به كجا مي‌رويم.
تمام شادي يك دقيقه پيش ناپديد شد. كوه‌هاي سفيد وجود داشتند. ممكن بود به ما پناه بدهند. اما هنوز تا آنجا يك سفر چند روزه راه بود، و سه‌پايه فقط چند قدم غول آسا با ما فاصله داشت.
هنري گفت: حالا چه كار كنيم؟
بين‌پل گفت: بايد فكر كنيم. تا اينجا فقط به اين قانع بوده كه دنبالمان بيايد؛ اما شايد هميشه به اين قانع نباشد.
ما، سرازير شديم. سه‌پايه از جاي خود تكان نخورد. اما ما ديگر هيچ ترديدي نداشتيم. به سختي به راهمان ادامه مي‌داديم، با سكوت و روحيه‌اي ضعيف. سعي كردم راهي پيدا كنم كه خودمان را گم و گور نكنيم، اما هرچه بيشتر فكر مي‌كردم نااميدتر شدم. اميدوار بودم كه هنري و بين‌پل بهتر از من فكر كنند، و لااقل بين‌پل. حتماً او مي‌توانست راهي پيدا كند؛ اما تا شب كه از رفتن باز ايستاديم فكري نكرده بود. زير كاج‌ها خوابيديم. هوا هنوز خشك بود و حتي در اين ارتفاع، نسبتاً گرم. تشك كلفتي كه به نظر مي‌رسيد از سال‌هاي سال ريختن ميله‌هاي كاج درست شده باشد، در تمام طول سفرمان، از هرچيزي كه روي آن خوابيده بوديم، نرم‌تر بود؛ اما هيچ‌چيز آرام‌بخش نبود.

فصل نهم :
ما مي‌جنگيم
صبح، هوا هم درست مثل روحيه‌ي ما گرفته و غمگين بود. كاج‌ها در مه خاكستري رنگ سردي پيچيده شده بودند، و اين مه سرد، زماني كه هنوز روشنايي آنقدر نبود كه راهمان را ببينيم، ما را به بيداري لرزاني كشانيد. افتان و خيزان از ميان درختان مي‌رفتيم و سعي مي‌كرديم كه با جنبش و حركت، خود را گرم كنيم، و ضمن راه رفتن به سيب‌زميني‌هاي خام گاز مي‌زديم. شب پيش نتوانسته بوديم تمام دره را ببينيم و حالا هم نمي‌توانستيم. هوا روشن‌تر شد. اما به علت وجود مه، شعاع ديد ما كم بود – فقط به اندازه‌ي يك دايره‌ي چند صد قدمي – و پس از آن، تنه‌ي درختان در رنگ يكنواخت هواي مه‌آلود اطراف غرق مي‌شدند. البته ما از سه‌پايه اثري نديديم و صداي هم نشنيديم. و صداي پيش، رفتن ما روي فرشي از ميله‌هاي كاج، آنقدر آرام بود كه از فاصله‌ي كوتاهي هم شنيدنش ممكن نبود. روز پيش براي ما روز بدي نبود و تا حدي دلگرم شده بوديم؛ اما حالا نمي‌توانستيم تظاهر كنيم كه باز هم حال و روز خوبي داريم. تعقيب كننده‌ي ما نه ديده مي‌شد و نه صداي از او شنيده مي‌شد. قبلاً هم بيست‌و چهار ساعت در چنين حالي بود و بعد از ميان جنگل كاج كه راهي نداشت سر رسيده بود و بالاي سرمان ايستاده بود.
از لابلاي كاج‌ها بيرون آمديم و به درون علف‌هاي تري كه پاهاي ما را تا ساق خيس مي‌كرد قدم نهاديم. هواي خيلي سردي بود.ما به سرعت خود افزوده بوديم؛ اما حركت، گرممان نمي‌كرد. من مي‌لرزيدم و دندان‌هايم به هم مي‌خورد. زياد حرف نمي‌زديم و آنچه مي‌گفتيم خشك بود و خالي از اميد. هيچ فايده‌اي هم نداشت كه از بين‌پل بپرسم آيا راه‌حلي پيدا كرده است يا نه. كافي بود آدم نگاهي به صورت دراز و قيافه‌ي مملو از نگونبختي او كه از سرما فشرده شده بود بيندازد و بفهمد كه راهي را نيافته است.
دره به آخر رسيد و ما به طرف باختر رفتيم. نقشه نشان مي‌داد كه اگر ما چندكيلومتر پيش برويم به سربالاي سهل‌تري مي‌رسيم. ما بدون فكر ا روي نقشه جلو مي‌رفتيم، چون روش بهتري به فكران نمي‌رسيد. آهنگ قلقل و پرش و شرشر آبي را شنيديم و رودخانه‌اي را پيدا كرديم و در كنار آن پيش رفتيم.
چند ساعت راه رفته بوديم؛ اما من مثل اول، يخزده و بيچاره بودم، و خيلي هم گرسنه. هيچ اثري از خوراكي و يا زندگي وجود نداشت.
بعد، رفته رفته مه بلند شد و رنگ خاكستري كدر آن سفيدتر و نيمه شفاف، و چند لحظه‌اي به رنگ نقره‌يي كمرنگ و سرانجام به شكل يك گوي طلايي آتشين نمايان شد. ما هم به همان نسبت احساس شادي بيشتري كرديم. به خودم گفتم كه شايد اين تصوركه سه‌پايه يك وسيله‌ي جادويي براي تعقيب ما دارد، تصور درستي نبوده است. سه‌پايه هم شايد به اتكاي حس‌هاي ديدن و شنيدن – كه شايد قوي‌تر از مال من باشد – به دنبال ما مي‌آمد؛ اما اگر چنان نيرويي در وجودش نباشد نمي‌تواند ما را در طول چنان سفري در لابلاي مه پيدا كند. البته خوش‌بيني عاقلانه‌اي نبود، اما من با دنبال كردن اين فكر حالم بهتر شد.
آخرين قسمت مه به دوردست‌ها كشيده شد و ما از يك دره‌ي پهناور كه نور خورشد روشنش كرده بود و زمين‌هاي دو سوي آن بلند بود و پوشيده از ابر سفيد، مي‌گذشتيم. پرنده‌ها آواز مي‌خواندند و جز پرندگان، موجود ديگري در گردا گرد ما نبود...
... تا اينكه صداي برخورد آهن را از بالاي تپه شنيديم. نگاه كردم و آن غول را ديدم كه سر در ميان ابرها فرو برده بود و به طرزي وحشتناك، واقيعيت داشت.

بعد از ظهر يك جاليز بزرگ ترب سفيد پيدا كرديم. ترب‌ها را از ريشه‌ها بيرون كشيديم و خورديم. مزه‌ي آنها تلخ و تند و سوزان بود، اما به هر حال، خوراكي بود. ما دره را رها كرديم و يك سربالايي طولاني اما تقريباً كم شيب و سنگلاخ و تيغستاني را در پشي گرفتيم، و سه‌پايه بار ديگر از ديد ما خارج شد (اما نه از فكر ما). احساس نوميدي و تصور گرفتار شدن در دامي كه بسته مي‌شد دمادم قوت مي‌يافت. من در ورتن پياده به شكار روباه مي‌رفتم، اما حال، در چنان شرايطي، دل و دماغ اين كار را نداشتم. حتي خورشيد كه گرمتر از هميشه از فراز آن آسمان صاف مي‌تابيد نتوانست مرا شاد كند.
وقتي پرتو خورشيد، كج و كوتاه، از جانب باختر تابيد بين‌پل ايست داد. من با شكم خالي افتادم روي علف‌ها و از خستگي وارفتم. هنري و بين‌پل، بعد از كمي استراحت تكاني به خودشان دادند و شروع كردند به جستجو، اما من تكان نخوردم. به پشت دراز كشيدم و چشم‌هايم را در برابر نور بستم و دست‌هايم را زير سرم چفت كردم. حتي وقتي آنها برگشتند و با هم – بر سر اينكه مي‌توانند مار بخورند يا نه – بحث كردند من تكان نخوردم. هنري يك مار ديده بود اما نتوانسته بود آن را بكشد. در هر صورت، آيا آنقدر گرسنه بودند كه مار را خام بخورند؟ چون در آنجا بته‌يي براي روشن كردن آتش وجود نداشتو من چشم‌هايم را همچنان بسته بودم كه هنري با صداي كاملاً متفاوت و بلند گفت: آن چيست؟
مطمئن بودم كه حرف ز چيز قابل اهميتي در ميان نيست. بين‌پل با صداي كوتاهتري چيزي گفت كه من نشنديم. آنها با هم نجوا كردند. من چشم‌هايم را رو به جانب خورشيد – كه به زودي در پس تپه‌ها ناپديد مي‌شد – بسته نگه داشتم. آنها دوباره نجوا كردند. بعد بين‌پل گفت: ويل!
- بله؟
- زير آستين پيراهنت پاره شده.
- مي‌دانم. وقتي از رودخانه رد مي‌شدم به بته‌ي خار گير كرد و جر خورد.
- به من نگاه كن، ويل!
من چشم‌هايم را باز كردم و ديدم او پهلوي من ايستاده و پايين را نگاه مي‌كند. نگاه عجيبي داشت، و پرسيد: آن چيست كه زير بغلت داري؟
من نشستم: زير بغلم؟ راجع به چي حرف مي‌زني؟
- يعني نمي‌داني؟
من دست راستم را بردم زير بازوي چپم.
- نه، آن يكي.
اين دفعه دست چپم را به كار بردم و زير بازوي ديگرم را گشتم. دستم به چيزي خورد كه بافت آن از جنس گوشت نبود. صاف‌تر و سخت‌تر بود؛ چيزي مثل يك دكمه‌ي فلزي. روي آن را با نوك انگشتانم لمس كردم. شيارهاي نرمي داشت و چيزي شبيه به تور بود. من گردنم را دراز كردم و سرم را چرخاندم و كوشش كردم آن را ببينم. به نظر مي‌رسيد كه در گوشت من حل شده و هيچ فاصله‌ي مشخصي ميان پوست من و دكمه وجود نداشت. به بالا نگاه كردم، ديدم كه هر دو ايستاده‌اند و مرا نگاه مي‌كنند.
- آن چيست؟
بين‌پل گفت: اين از فلز كلاهك‌هاست. تي پوست كاشته مي‌شود همانطور كه كلاهك‌ها را توي سر مي‌گذراند.

گفتم: آن سه‌پايه... وقتي مرا بيرون قلعه گرفت... فكر مي‌كنيد كه...؟
لازم نبود جمله‌ام را تمام كنم. صورت آنها نشان مي‌داد كه چه فكر مي‌كنند.
من با خشونت بسيار گفتم: نكند فكر مي‌كنيد من آن سه‌پايه را راهنمايي كرده‌ام؛ كه من در فرمان آن سه‌پايه هستم. ها؟
هنري گفت: از وقتي تو به ما رسيدي آن سه‌پايه ما را دنبال كرد. ما نمي‌توانيم اين مسأله را ناديده بگيريم. مي‌توانيم؟ تو توضيح قانع‌كننده تري نداري؟
خيره به او نگاه كردم. معماي توانايي سه‌پايه در پيدا كردن ما، و آن هم چندين بار پياپي، و معماي دكمه‌ي فلزي كوچك، كه يك جوري به بدن من جوش خورده بود نمي‌توانستند از هم جدا باشند. آنها بي‌شك با هم ارتباط داشتند؛ ولي انديشه‌ي من هنوز مال خودم بود؛ اما چطوري مي‌توانستم اين حرف را اثبات كنم؟ هيچ راهي به نظرم نمي‌رسيد.
هنري برگشت به طرف بين‌پل و گفت: پيش از اينكه كاري كنيم بايد به دقت فكر كنيم.
- ما وقت فكر كردن نداريم. ما مي‌دانيم كه او يكي از آنهاست و با فكرش به آنها پيام مي‌فرستاده. شايد همين حالا هم پيام فرستاده باشد كه به رازهايش پي برده‌ايم و شايد آن سه‌پايه آن سه‌پايه همين حالا دارد دنبال ما مي‌آيد.
بين‌پل گفت: او خودش راجع به اينكه گرفتار سه‌پايه باشد و دوباره آزاد شد براي ما حرف بزند، و گفت كه بيهوش بوده و چيزي به ياد نمي‌آورد. اگر فكر او در خدمت سه‌پايه‌ها بود، اين چيزها را به ما مي‌گفت؟ و آيا وقتي پيراهنش پاره دقت نمي‌كرد تا اينجوري نخوابد و ما آن را نبينيم؟ بعلاوه اين دكمه خيلي كوچك است و مثل كلاهك، نزديك مغز هم نيست.
- اما سه‌پايه به كمك همين دكمه رد ما را مي‌گيرد و مي‌آيد.
- البته... من هم همين عقيده را دارم. قطب‌نما،سمت شمال را نشان مي‌دهد، براي اينكه در قطب، آهن زياد است. اگر آهن ديگري نزديك قطب‌نما بياوري، عقربه‌ي قطب‌نما رو به آن مي‌ايستد. ويل، وقتي از قلعه بيرون امد كه همه‌ي اهالي قلعه در خواب بودند و سه‌پايه او را گرفت. ويل كلاهك نداشت و سه‌پايه هم كلاهك به سرش نگذاشت. شايد كنجكاو شده بود كه ببيند او مي‌خواهد چه كار كند و كجا برود. پس اين چيز را – مثل قطب‌نما – روي تن او گذاشت تا بتواند دنبالش كند.
حرف عاقلانه‌اي بود. اطمينان داشتم كه آنچه مي‌گفت درست است. با هر حركتي كه مي‌كردم مي‌توانستم دكمه را زير بغلم حس كنم. اذيت نمي‌كرد، اما حس مي‌كردم كه آنجاست. چرا زودتر حس نكرده بودم؟ همين فكر بايد از فكر هنري هم گذشته باشد، چون گفت: اما بايد حس مي‌كرد كه همچو چيزي در بدنش است.
- شايد هم نه. شما توي كشورتان از آن آدمها داريد كه... مردم را با جانورها سرگرمي مي‌كنند؟ آنها كه توي هوا تاب مي‌خوردند، پهلوان‌ها و اينجور چيزها؟
هنري گفت: سيرك. من يك دفعه ديده‌ام.
- بله... يكي هم آمد به شهر ما، با مردي كه كارهاي عجيبي مي‌كرد. او مردم را مجبور مي‌كرد كه به خواب بروند و به دستورهاي او گوش بدهند و حتي كارهايي بكنند كه احمقانه به نظر مي‌رسد. يك ملوان كه مي‌لنگيد تا يك هفته لنگ نمي‌زد و درست راه مي‌رفت. بعد، باز هم درد پا و لنگيدنش شروع شد.
حالا دارم وجودش را حس ميكنم.
بين‌پل گفت: ما آن را به تو نشان داديم، و شايد اين كار خاصيت دستور گرفتنش را از بين ببرد.
هنري با بي‌صبري گفت: هيچكدام از اين حرف‌ها واقيعيت را عوض نمي‌كند. سه‌پايه مي‌تواند به كمك آن رد ما را پيدا كند، مي‌تواند ما را بگيرد و ببرد.
من منظور او را فهميدم و گفتم: فقط يك كار مي‌شود كرد.
بين‌پل پرسيد چه كاري؟
- جدا بشويم. من از راه ديگر مي‌روم و سه‌پايه مجبور است ما را دنبال كند و شما سلامت خواهيد ماند.
- يعني از راه ديگري به كوه‌هاي سفيد بروي؟ تو باز هم سه‌پايه را به طرف كوه‌ها راهنمايي مي‌كني، و احتمال دارد كه او هم همين را بخواهد.
من سرم را تكان كردم: نه. من به كوه‌هاي سپيد نمي‌روم. من برميگردم.
- تا دوباره گير بيفتي و كلاهك‌دار بشوي؟
- به ياد آن لحظه‌اي افتادم كه آن سه‌پايه مرا مرا از پشت اسب بلند كرد و زمين زير پاي من شور رفت و كوچك شد. در حالي كه اميدوار بودم رنگ از ترس نپريده باشد، گفتم: اول بايد مرا بگيرد.
بين‌پل گفت: تو را مي‌گيرد. براي تو امكان فرار نيست.
كوشش كردم كه فكر نكنم براي چه اين فداكاري را برعهده مي‌گيرم و گفتم: دست كم مي‌توانم سه‌پايه را همراه خودم به جايي دور ببرم.
همه ساكت شديم. همانطور كه گفتم اين تنها كاري بود كه مي‌توانستيم بكنيم، و آنها مجبور بودند با آن موافقت كنند. در حقيقت نيازي نبود كه چيزي بگويند. من بلند شدم، چرخيدم تا بروم.
بين‌پل گفت: صبر كن!
- براي چه؟
- گفتم كه بايد فكر كنيم. من فكري به سرم زده. اين چيز زير بغل تو كوچك است، و با اينكه محكم به پوست تو چسبيده، فكر نميكنم خيلي عمق داشته باشد.
بين‌پل مكث كرد و هنري گفت: خوب؟
بين‌پل به من نگاه كرد: از سياهرگ بزرگ دور است؛ اما اگر بخواهيم آن را از جا بكنيم درد شديدي دارد.
درست نفهميده بودم كه مي‌خواهد چه كار كند، و وقتي فهميدم اميدواري مرا گيج كرد.
گفتم: فكر مي‌كني بتواني؟
- مي‌توانيم امتحانش كنيم.
همچنان كه پيراهنم را در مي‌آوردم، گفتم: بياييد وقت را تلف نكنيم.

بين‌پل آدمي نبود كه بتوان او را به عجله وا داشت. گفت كه بخوابم و دستم را بالا نگه دارم، و با انگشتهايش دكمه و پوست دور و بر آن را لمس كرد. دلم مي‌خواست دست به شود، اما اختيارم دست او بود و متوجه شدم كه موردي ندارد بي حوصلگي نشان بدهم.
عاقبت گفت: بله، خيلي درد دارد. تا آنجا كه مي‌توانم سعي ميكنم اين كار را به تندي انجام بدهم؛ اما چيزي لازم داري كه به آن دندان فرو كني. و هنري، تو بايد بازويش را نگه داري كه نتواند آن را عقب بكشد.
او، بند چرمي كوله پشتي‌اش را به من داد كه بين دندان‌هايم نگه دارم. مزه‌ي ترش زننده‌ي آن را روي زبانم حس كردم. چاقوي

بين‌پل همان بود که از شهر بزرگ آورده بود. لبه‌ي خوبي داشت که يك نوع چربي محافظتش مي‌کرد. از آن وقت تا به حال هم مدتي وقت صرفش کرده بود تا کاملاً تميز بشود. به جمرد اينکه بين‌پل اشاره کرد هنري بازوي مرا گرفت و کشيد بالاي سرم. من به طرف چپ بدنم دراز کشيده بودم و صورتم رو به زمين بود. يك مورچه به سرعت ميان نيزه‌هاي علف ناپديد شد. بعد سنگيني بين‌پل را احساس کردم که روي من خم شده بود. باز، دست چپش، زير بغلو پيرامون دکمه را لمس کرد. وقتي اولين چاقو را زد گاز بسيار محکمي به چرم زدم و بدنم چنان کشيده شد که نزديك بود دستم را از چنگ هنري بيرون بکشم. دردش به راستي کشنده بود. به دنبال ضربه‌ي اول نيشتري ديگر زد و باز هم يکي ديگر. کوشش کردم تمام فکرم را روي بند چرمي متمرکز کنم که دندان‌هايم از وسط آن به هم مي‌رسيد. انقدر عرق کرده بودم که غلتيدن قطره‌هاي آن را از کنار صورتم حس مي‌کردم، و يکي از قطره ها را ديدم که افتاد روي خاك و پخش شد. مي‌خواستم فرياد بزنم که بس کند و بگذارد به هر قيمتي که شده کمي از درد کشيدن خلاص شوم و نزديك بند چرمي را تف کنم تا بتوانم حرف بزنم که بار ديگر – به ناگهان – نيش چاقو مجبورم کرد که چرم را به دندان بگيرم، و زبانم را به همراهش. توي دهانم مزه‌ي گرم و شور خون بود و چشم‌هايم پر از اشك.
بعد، مثل اينکه صداي بين‌پل را از راه دور شنيدم که گفت: « حالا مي‌تواني ولش کني. » و دست‌هايم آزاد شد. درد هنوز هم ديوانه کننده بود؛ اما نسبت به چند لحظه پيش ملايمتر بود. بين‌پل از پشت من بلند شد، و من که مي‌خواستم روي پاهايم نيز خيز شوم و براي اينکار بايد دستم را تکان مي‌دادم، از درد آن بي‌حال شدم.
بين‌پل گفت: همانطور بود که فکر مي‌کردم. کاملاً سطحي بود. ببين!
من دهان بندم را ول کردم و به چيزي که در دستش بود نگاه کردم. رنگ خاکستري نقره‌اي داشت. يك بند انگشت عمق آن بود. وسطش کلفت بود و کنارهايش نازك. جاند بود، اما اينطور حس مي‌شد که از صدها سيم کوچك ريز بافته شده است، و تکه‌هاي خونيني از گوشت بدنم – که بين‌پل بريده بود – به آن چسبيده بود.
بين‌پل دکمه‌را با انگشتش بازرسي کرد و گفت: چيز عجيبيست. دلم مي‌خواد روي آن مطالعه کنم. حيف که مجبوريم دورش بيندازيم.
خيرگي نگاهش، حالت دلبستگي شديد و همراه با خونسردي را داشت. هنري هم دکمه را نگاه کرد و رنگ صورتش به سبزي گراييد. من به تکه‌هاي گوشتي که به آن چسبيده بود خيره شدم و دوباره دلم به هم خورد. برگشتم و رفتم کمي دور تا استفراغ کنم. وقتي حالم جا آمد ديدم که بين‌پل هنوز هم دارد به دکمه نگاه مي‌کند.
نفس‌زنان گفتم: بيندازش دور. بهتر است راه بيفتيم. هرچه از اين محل دور بشويم بهتر است.
او با اکراه سري تکان داد و آن را انداخت روي علف‌ها و به من گفت: بازوت خيلي درد مي‌کند؟
- اهميتي ندارد. مي‌توانم تحملش کنم. راه رفتن باعث مي‌شود که به درد فکر نکنم.
- گياهي هست که زخمها را خوب مي‌کند. سعي مي کنم توي راه پيدايش کنم.
خون زيادي از زير بغلك رفته بود و هنوز هم مي‌چکيد. من زخم را با پيراهنم خشك کردم و بعد پيراهنم را گلوله کردم و گذاشتم زير بغلم و با همان وضعيت به راه رفتن ادامه دادم. پيشنهاد اميدبخش من که راه رفتن، که فکرم را از درد منحرف مي‌کند، کاملاً درست از آب در نيامد؛ اما به هر حال از شر آن دکمه‌ي سه‌پايه خلاص شده بودم، و هر قدم لرزاني که برمي‌داشتم خلاص‌تر مي‌شدم.
ما به بالا رفتن از روي زمين ناهموار گسترده ادامه مي‌داديم. خورشيد در سمت راست ما غروب مي‌کرد. در طرف ديگر، سايه‌هاي بلند ما، پا به پايمان، در حرکت بودند. هيچ حرفي نمي‌زديم. من يکي از دندان‌هايم را از شدت درد به هم فشردم. اگر در حالتي بودم که امکان لذت بردن برايم وجود داشت، بي شك غروب آرام و زيبايي بود، بي‌صدا و بي‌جنبش. هيچ صدايي نبود مگر...
ايستاديم و گوش سپرديم. قلبم فشرده شد و براي يك لحظه، درد، در اثر ترسي که از آن قوي‌تر بود از بين رفت.
صداي سه‌پايه از پشت سرمان مي‌آمد.
صدا، ضعيف بود؛ اما هر لحظه بلندتر مي‌شد، همراه با آن زوزه‌ي ناهنجاري که در اتاق کشتي اوريون شنيده بودم، فرياد مخصوص « شکار ».

چند دقيقه بعد، از آن سوي دامنه‌ي تپه آشکار شد. بدون هيچ ترديدي مستقيماً به طرف ما مي‌آمد. هنوز چند کيلومتري با ما فاصله داشت؛ اما به تندي حرکت مي کرد، خيلي تندتر از هميشه.
هنري گفت: تپه‌ها!
ديگر حرف بيشتري لازم نبود. هر سه دويديم. جايي که او نشان داده بود روي يکي از نقاط امن، خارزار کوچکي بود که تا شانه‌هاي ما بلندي داشت. ما خود را درون خارزار افکنيديم. از لاي آنها خزيديم و به طرف وسط رفتيم.
گفتم: يعني مي‌تواند باز هم دنبال من باشد؟ مي‌تواند؟
بين‌پل گفت: بريدن آن دکمه در حکم اعلام خطر بود. بنابراين اعلام خطر بود. بنابراين باز هم دنبالت آمده و اين دفعه که شکارت کند.
هنري پرسيد: فکر مي‌کني ما را ديده؟
- نمي‌دانم. دور بود، و نور هم کم.
در حقيقت خورشيد غروب کرده بود. آسمان مخفيگاه ما از طلا تهي شده بود و آبي آسمان پر رنگ‌تر مي‌شد؛ اما هنوز هم به طرزي وحشت‌انگيز روشن بود. خيلي روشن‌تر از آن صبحي که من قلعه را ترك کرده بودم. کوشش کردم خودم را با اين افکار دلداري بدهم که چندي پيش، من خيلي به سه‌پايه نزديك‌تر بودم. زوزه بلندتر و نزديك‌تر مي‌شد.. سه‌پايه به جايي رسيده بود که بين‌پل آن عمل جراحي را کرده بود،و از آنجا هم گذشت. معني آن اين بود که...
حس کردم که زمين زير پايم مي‌لرزد، باز، باز و با قدرت بيشتر. بعد يکي از پاهاي سه‌پايه از توي آسمان آبي فرود آمد، و من،نيمکره‌ي سياه و تاريك را در مقابل تاق آسمان ديدم، و سعي کردم خودم را توي خاك فرو ببرم. در همان دم زوزه تمام شد. در قلب آن سکوت،صداي ديگري برخاست. صفير چيزي که مثل شلاق، به تندي در هوا بگردد. با ترس به جستجوي ايجاد کننده‌ي صدا برآمدم، که دو سه بته‌ي خار ريشه کن شد و دور انداخته شد.
بين‌پل در کنار من، گفت: ما را گير آورد. مي داند که اينجا هستيم. مي‌تواند انقدر بته‌ها را بکند تا ما کاملا ديده شويم.
هنري گفت: يا با بيرون کشيدن بته ما را هم بيرون بکشد. اگر آن چيز به آدم بخورد...
گفتم: اگر من خودم را نشان بدهم...؟
- فايده ندارد. مي‌داند که ما سه تا هستيم.
هنري گفت: مي‌توانيم از سه جهت بدويم. شايد يکيمان فرار کنيم.

ديدم كه بته‌هاي بيشتري، مثل پولك كاغذي، در هوا شناور مي‌شوند. فكر كردم انسان هرگز به ترس عادت نمي‌كند، و هر بار باز به اندازه‌ي بار قبلي، گرفتار وحشت مي‌شود.
بين‌پل گفت: مي‌توانيم با سه‌پايه بجنگيم.
اين حرف را چنان با آرامش ديوانه‌واري گفت كه دلم مي‌خواست فرياد بزنم.
هنري گفت: با چي؟ با مشت‌هايمان؟
- با آن تخم غازهاي فلزي.
و همان دم كوله پشتي‌اش را باز كرد و به جستجو پرداخت. بند سه‌پايه بار ديگر صفير كنان پايين آمد. بته‌ها را مرتب بيرون مي‌كشيد. چندبار رفت و برگشت ديگر – حداكثر شش بار – بند سه‌پايه را به ما مي‌رساند.
بين‌پل گفت: شايد پدران ما به كمك اين چيزها با سه‌پايه‌ها مي‌جنگيدند. شايد براي همين هم در قطار زيرزميني پنهانش كرده بودند و از آنجا مي‌بردند تا با سه‌پايه‌ها بجنگند.
من گفتم: اما پدران ما شكست خوردند. به نظر تو چطور است كه...
او تخم غازها را آورده بود بيرون.
او گفت: من مال خودم را دور انداختم. حمل آن خيلي دردسر داشت.
بند سه‌پايه بته ها را مي‌بريد. و اين بار ما در غباري كه از كندن بته‌ها پخش مي‌شد فرو مي‌رفتيم. بين‌پل گفت: « من چهار تا دارم. » يكي به هنري داد و يكي به من و گفت: « دوتاي ديگر را خودم بر مي‌دارم. وقتي حلقه‌ها را كشيديم بيرون تا سه مي‌شماريم و بعد بلند مي‌شويم و پرتاب مي‌كنيم به پايي كه نزديك‌تر است، چون نيمكره خيلي بالاست.
اين بار بند سه‌پايه را از فاصله‌ي نزديك در ميان بته‌ها ديدم.
بين‌پل گفت: حالا.
او حلقه‌ي مال خودش را كشيد و هنري هم همين كار را كرد. مال من توي دست چپم بود، اما بايد مي‌دادم به دست راستم. وقتي اين‌كار را مي‌كردم چنان دردي زير بغلم پيچيد كه حد و حساب نداشت، و گلوله‌ي فلزي از دستم افتاد روي زمين. روي زمين دست ماليدم كه پيدايش كنم ولي بين پل دوباره گفت حالا. آنها با ترس روي پا بلند شدند و من گلوله را بر داشتم. بدون توجه به دردي كه از تكان دادن دستم پيدا مي‌شد،بلند شدم و زود حلقه را كشيدم.
نزديك‌ترين پاي سه‌پايه، روي سراشيبي، تقريباً سي قدم با ما فاصله داشت. اول بين‌پل پرتاب كرد و به چيزي نخورد. او نتوانست گلوله‌اش را بيشتر از ده قدم پرتاب كند. پرتاب دوم، مال هنري بود كه نزديك به هدف خورد. يكي از گلوله‌ها با صدايي كه توانستيم بشنويم به فلز خورد و منفجر شد. صداي بنگ سوم هم پشت اين دوتا بلند شد و خاك درهوا فواره زد، و سرانجام، واقعيت چهره‌اش را به ما نشان داد:
تخم غازها به سه‌پايه صدمه اي نزده بودند. سه‌پايه ايستاده بود و بند آن به زمين كشيده مي‌شد، و اين بار، درست به طرف ما. شروع كرديم، يا بهتر است در مورد خودم بگويم كه « خواستم شروع كنم » به دويدن؛ زيرا پيش از آنكه بتوانم از جايم تكان بخورم، دست سه‌پايه كمرم را گرفته بود. با دست چپ به بند سه‌پايه چنگ انداختم؛ اما مثل آن بود كه آدم بخواهد سنگي را خم كند. او مرا با دقت عجيبي گرفت – محكم ولي نه خورد كننده – و بلندم كرد، درست همانطور كه آدم يك موش را از زيمن بر مي‌دارد. با اين كه موش مي‌تواند گاز بگيرد و من در برابر سطح سفت و براقي كه مرا گرفته بود هيچ‌كاري نمي توانستم بكنم.
بلندم كرد و بالا برد و بالاتر... و زمين، زير پايم كوچك شد، و بين‌پل و هنري كوچك شدند. ديدم كه آنها مثل مورچه فرار مي‌كنند. من به اندازه برج يك كليسا بالا رفته بودم كه نگاه كردم به آن بالا و سوراخ را در پهلوي نيمكره ديدم، و به ياد آن تخم غازي افتادم كه هنوز محكم توي دستم بود.
از وقتي كه حلقه را كشيده بودم چقدر گذشته بود؟ من در آن حالت گيجي و وحشت فراموش كرده بودم كه بشمارم. شايد چندين ثانيه گذشته بود و ديگر تا منفجر شدنش چيزي نمانده بود. بند، ديگر داشت مرا مي‌كشيد به طرف توي نيمدايره.
سوراخ، سي قدم دورتر بود، بيست و پنج قدم، بيست قدم... من خودم را راست گرفتم و به حلقه‌ي بند فشار آوردم. دستم از درد تير مي‌كشيد، اما اعتنايي نكردم، و تخم غاز را با تمام زور و با تمام دقتي كه مي توانستم داشته باشم، انداختم. اول فكر كردم به آن نخورد؛ اما تخم غاز خورد به لبه‌ي سوراخ و كمانه كرد به طرف تو. بند، به بالا بردن من ادامه داد: پانزده قدم، ده قدم، پنج قدم...
با اينكه خيلي نزديك بودم، صداي انفجار به بلندي صداي انفجارهاي قبلي نبود. فقط صداي بنگ تو خالي و خفه‌يي داشت. نااميدي بار ديگر به سراغم آمد. فرصت را از دست داده بودم؛ اما در آن لحظه حس كردم فلزي كه مرا گرفته است، شل مي‌شود.
من سه برابر يك كاج بلند، بالا رفته بودم و بي شك، اگر از آنجا به زمين مي‌افتادم، استخوان‌هايم خورد و خمير مي‌شد. با نااميدي با چيزي كه چند لحظه قبل با آن مي‌جنگيدم چسبيدم. دست‌هايم را محكم به فلز گرفتم، اما داشتم مي‌افتادم پايين و پايين تر. به پايين نگاه كردم و همچنان كه زمين به سرعت به سمت من مي‌آمد چشم‌هايم را بستم. بعد، بند فلزي تكاني خورد كه نزديك بود دستم از جا كنده شود، و بعد، از حركت باز ايستاد.
چشم‌هايم را باز كردم و پاهايم لرزيد. فقط چند وجب با زمين فاصله داشتم. تنها كاري كه بايد مي‌كردم اين بود كه بند را رها كنم و بپرم روي زمين. هنري و بين‌پل به سوي من مي‌دويدند، با حيرت به بالا نگاه كردم، به سه‌پايه. ايستاده بود و به نظر مي‌رسيد كه سالم است، اما من مي‌دانستم كه كارش تمام شده، از بين رفته و بي جان است.
بين‌پل گفت: نمي‌دانم كه قبل از مرگ، مي‌توانسته به آنهاي ديگر خبر بدهد كه چه به سرش آمده يا نهگ اما به هر حال فكر مي‌كنم بهتر است اينجا نمانيم.
هنري و من از ته دل موافقت كرديم. من، با اينكه اطمينان داشتم آن موجود، ديگر جان ندارد؛ باز هم بي خودي مي‌ترسيدم. در عالم خيال مي‌ديدم كه ما را زير وزن خودش مي‌اندازد و له مي‌كند. بي اختيار دلم مي‌خواست كه از آن محل دور شوم.
بين‌پل گفت: اگر آنهاي ديگر برسند حتماً دور و بر اينجا رو خوب مي‌گردند. پيش از اينكه همچين حادثه‌اي اتفاق بيفتد، هر چه دورتر شويم بهتر است.
پس، شروع كرديم به دويدن به جانب بالاي تپه. آنقدر دويديم كه نفسمان گرفت. قلب‌هايم به سرعت سرسام آوري مي‌تپيد. عضله‌هايمان از خستگي به درد آمده بود، و باز هم كشان كشان مي‌رفتيم. بازوي من خيلي درد مي‌كرد، اما بعد از چندي، درد بازو در ميان دردهاي ديگري كه پيدا كرده بودم گم شد. يك بار زمين خوردم، و اين زمين خوردن نفس زدن و بي حركت ماندن – همچنان كه صورتم در خاك و علف فشرده مي‌شد – لطف دلپذيري داشت. بين‌پل و هنري كمك كردن تا بلند شوم. من، هم ممنون شدم و هم از اينكه نمي‌گذارنند راحت بخوابم. اوقاتم تلخ شد.
نيم ساعت طول شد تا رسيديم سر تپه. آنگاه بين‌پل ايستاد و ما هم ايستاديم. فكر مي‌كنم اگر چند قدم ديگر مي‌دويديم

حتماً زمين مي‌خوردم. و اين بار، ديگر هيچ كمكي نمي‌توانست مرا از جايم تكان بدهد. هوا را با نفس‌هاي عميق فرو مي‌دادم. اين كار، خيلي دردناك بود، اما برايم لازم بود. كم‌كم گرفتگي سينه‌ام بر طرف شد و توانستم بدون درد نفس بكشم. به سراشيبي درازي كه پيموده بوديم نگاه كرديم. هوا تاريك مي‌شد، اما هنوز هم مي‌توانستم آن سه‌پايه را ببينم. آيا واقعاً من او را كشته بودم؟ آيا حق نداشتم – نه خيلي از روي غرور، بلكه از روي شگفتي – به خاطر كاري اينچنين بزرگ، بر خويش ببالم؟ يكي از ارباب‌هاي شكست‌ناپذير و خلل ناپذير زمين را دست راست من به كام مرگ انداخته بود. فكر كردم مي‌توانم حس كنم كه داوود – وقتي در كودكي سنگي بر پيشاني غولي زد و آن غول را نقش بر زمين كرد – چه حالتي داشت.

بين‌پل گفت: نگاه كنيد!

معمولاً از آهنگ صدايش چيزي زيادي دستگير نمي‌شد؛ اما حال، در آهنگ صدايش وحشتي نهفته بود.

پرسيدم: به كجا؟

- به طرف باختر.

او با دست نشان داد. در فاصله‌ي خيلي دور چيزي تكان مي‌خورد. يكي از آن موجودات آشنا و تنفرانگيز، خود را به آسمان كشيد، يكي ديگر، يكي ديگر... آنها هنوز خيلي دور بودند، اما شكي نبود كه سه‌پايه‌ها براي يافتن ما مي‌آمدند.

ما به جانب ديگر تپه و روي يك سرازيري دويديم و همانند سه‌پايه‌ها از نظرمان پنهان مي‌شدند. اين، دلگرمي گذرا و ناچيزي بود، زيرا مي‌دانستيم كه آنها يك دره آن طرفتر هستند و بيشترين فرصتي كه ما مي‌توانستيم به كار ببريم در برابر سرعت آنها هيچ چيز نبود. اميدوار بودم مدتي نزد سه‌پايه‌ي مرده بمانند، ولي ترديد داشتم اين كار را بكنند. براي آنها انتقام گرفتن از كشنده‌ي يك سه‌پايه، در درجه‌اول اهميت بود. پايم روي سنگ ناصافي لغزيد و نزديك بود زمين بخورم. هوا تاريك بود و تاريك‌تر مي‌شد. اگر آنها چشم گربه‌اي نمي‌داشتند، تاريكي موقعيت ما را كمي بهتر مي‌كرد. ما به تمام كمك‌هاي ممكن نيازمند بوديم. در اين دره جايي نظير آخرين پناهگاهي كه يافته بوديم – خارزار – وجود نداشت. خيلي هم اوضاع خراب بود، چون كه ما نتوانستيم حتي يك بته را ببينم چه برسد به خارزار. تمام تپه‌ها پر از تيغ بود و سنگ هاي برآمده. عاقبت وقتي خستگي از پايمان انداخت به سنگي تكيه داديم. ستارگان درآمده بودند، اما ماه نبود. تا چند ساعت ديگر هم در نمي‌آمد، و من از اين بابت خوشحال بودم.

ماه نبود، اما نوك تپه، توي دل آسمان، پرتو نوري تكان مي‌خورد و شكلش تغيير مي‌كرد. شايد چند چراغ بود. توجه بين‌پل را به نور جلب كردم و او گفت؛ بله، مي‌بينم.

- يعني سه‌پايه‌ها هستند؟

- مگر چيز ديگري مي‌تواند باشد؟

چراغ‌ها به صورت پرتوهاي نور درآمدند و شاخه شاخه بر آسمان تابيدند. بعد، شعاع نوزها كوتاه‌تر شد و يكي از آنها با يك قوس تند به سوي پايين و بر سطح زمين تابيد. نا پشت آن پرتو نور را نمي‌توانستم ببينم، اما به آساني مي‌توانستم تصور كنم. سه‌پايه‌ها رسيده بودند به نك تپه، و آن پرتوهاي نور از نيم‌كره‌ها بيرون مي‌زد. آنها به كمك نور مي‌توانستند راهشان را ببينند. هر كدامشان به اندازه‌ي صد قدم با ديگري فاصله داشتند. پرتوهاي نور به زمين جلوي آنها كشيده مي‌شد. آنها خيلي آهسته‌تر از آنچه فكر مي‌كرديم راه مي‌رفتند. با وجود اين سرعتشان از دويدن ما بيشتر بود. تا آنجا كه ما مي‌دانستيم آنها خستگي ناپذير بودند. هيچ صدايي نداشتند مگر صداي خفه‌ي پاهايشان كه به زمين مي‌خورد. و اين به دلايل بسيار، ترسناك‌تر از زوزه‌هاي آن سه‌پايه بود.

ما مي‌دويديم، خستگي در مي‌كرديم و باز مي‌دويديم. به جاي اينكه با زحمت زياد از تپه‌ي ديگر بالا برويم. دره را به سوي باختر پيموديم. توي تاريكي پايمان گير مي‌كرد و روي زمين ناهموار ولو مي‌شديم و زخم بر مي‌داشتيم. در قفاي ما، پرتو نورها بدون توقف به همه جانب مي‌چرخيدند. در يك توقف كوتاه ديديم كه سه‌پايه‌ها پخش شده‌اند. يكي از آنها به طرف تپه رفت و يكي به طرف خاور. سومي به سوي ما پيش مي‌امد و چندان فاصله‌اي هم با ما نداشت.

ما صداي رودخانه‌اي را شنيديم و به پيشنهاد بين‌پل به جانب رودخانه دويديم. از آنجا كه سه‌پايه‌ها در جهت‌هاي مختلف مي‌گشتند، به نظر نمي‌رسيد كه بتوانند مثل سگ شكاري، وسيله‌ي بو كشيدن ما را دنبال مي‌كردند اما به اين قضيه هم مطمئن نبوديم، و اين احتمال هم وجود داشت كه رد پاي ما را در ميان علف‌ها و روي زمين صاف پيدا كنند و از اين طريق به ما برسند. به رودخانه زديم و توي آب، شلپ شلپ پيش رفتيم.رودخانه فقط چندمتر پهنا داشت و خوشبختانه كم عنق بود و در بيشتر قسمت‌هاي بسترش هموار بود. آن چكمه‌هاي عالي كه كفش‌دوز قلعه برايم دوخته بود بعد از خيس شدن از شكل مي‌افتاد؛ اما در آن لحظه چيزهاي مهمتري وجود داشت مه مجبور بودم بع آنها فكر كنم.

دوباره ايستادم. آب رودخانه كه درست تا بالاي قوزك پايمان بود به بالاي پاهايمان مي‌پريد.

گفتم: ما نمي‌توانيماين راه را ادامه بدهيم. تا يك ربع ديگر به ما مي‌رسند.

هنري پرسيد: چه كار مي‌توانيم بكنيم؟

- حالا فقط يك سه‌پايه است. نورش تقريباً كف دره را مي‌گيرد و شايد هم كمي از پهلوهاي دره را. اگر ما برويم به طرف سر بالايي، شايد ما را نبيند،رد بشور و برود.

- شايد هم ردپايمان را پيدا كند و دنبالمان بيايد.

- بايد اين احتمال خطر را قبول كنيم. اينطوري كه پيش مي‌رويم هيچ اميدي وجود ندارد.

هنري جواب مرا نداد و گفت: تو چي فكر مي‌كني، بين‌پل؟

او گفت: من، من فكر مي‌كنم همين الان دير شده. جلو را نگاه كن.

توي دره نوري پاشيده شده بود كه هر لحظه روشن‌تر مي‌شد و همچنان كه نگاه مي‌كرديم به يك شعاع نور تبديل شد. ما خاموش و نااميد نگاهمان روي آن وامانده بود. بعد نور ديگري از نوك تپه‌اي كه گفته بودم از آن بالا برويم بالا آمد، در هوا پيچ خورد و با قوسي روي زمين افتاد و نورهاي ديگري كه كتر مشخص بودند از سراشيبي روبه‌رو ظاهر شدند. ديگر حرف از يك سه‌پايه در ميان نبود كه بي رحمانه سر برسد. آنها با نيرو آمده بودند و از همه طرف ما را محاصره كرده بودند.

هنري پيشنهاد كرد: فكر مي‌كنم، اگر از هم ديگر جدا بشويم اميد بيشتري وجود داشته باشد.

گفتم: نه. آن وقت اميد بيشتري از اين نخواهيم داشت، يعني هيچ.

هنري گفت: من مي‌روم، چون به اين شكل اگر يكي ما را ببيند همه ي ما گير مي‌افتيم.

بين‌پل گفت: صبر كن!

- چرا؟ ديگر براي صبر كردن خيلي دير است.

- آن صخره را مي‌بينيد؟

به دليل نوري كه سه‌پايه‌ها پخش مي‌كردند – و مثل نور كمرنگ مهتاب بود – ديد ما بهتر شده بود. ما مي توانستيم همديگرو

كمي از دور و برمان را ببينيم. سي‌قدم جلوتر، سايه‌ي تيره رنگ صخره‌يي به چشم مي‌خورد كه ارتفاع آن از سر آن بلندتر بود.
بين‌پل گفت: شايد بتوانيم آنجا پناه بگيريم.
من شك داشتم. ممكن بود در داخل آن فرو برويم و به ديواره‌ي آن بچسبيم، ولي باز هم نور به ما مي‌خورد، اما من هم راه بهتري بلد نبودم كه نشان بدهم.
بين‌پل شروع كرد به دويدن توي آب‌ها و ما هم به دنبالش. رودخانه مي‌چرخيد تا كنار صخره‌يي كه ديده بوديم و باز هم پيچ خورد. برآكدگي صخره تقريباً پانزده متر بود. قسمت بالاي آن صاف و نرم بود با شيبي مختصر، و اصلاً جايي براي پناه گرفتن نبود، اما قسمت پايين آن...
شايد، در زمان‌هاي گذشته، رودخانه بزرگتر و پر موج‌تر از حالا بوده و با چشم خود، قسمتي از پاي آن سنگ را ساييده بود. ما خم شديم و با دست‌هايمان جستجو كرديم. بلندترين جايش بيشتر از يك متر نبود و همانقدر هم گود اما به نظر مي‌رسيد كه تمام قسمت پايين صخره همين‌طور رفته باشد. دو پرتو نور ديگر در سينه‌كش شمالي دره پيدا شد، يكي از آنها از دور به جلو مي‌آمد و گوشه‌هايي از آن به طرزي هراس‌انگيز به نزديكي محلي كه ما ايستاده بوديم مي‌تابيد. ديگر فرصتي براي تامل نبود.
ما خزيديم زير آن سنگ، از سر تا نوك پا و پشت سر هم. اول بين‌پل بعد هنري، و در آخر، من. طرف راست من به پهلوي صخره تكيه داشت و طرف چپم به صورت وحشت‌انگيز بيرون مانده بود. كوشش كردم خودم را بيشتر بكشم به طرف تو، با اينكه با اين كار دستم به شدت درد گرفت. اگر سرم را يك ذره بلند مي‌كردم پيشاني‌ام مي‌خورد به سنگ بالاي سرم. صداي نفس‌كشيدنمان، در اين مخفيگاه، طنين مي‌انداخت.
بين‌پل آهسته گفت: هيچ حرفي نزنيم. شايد مجبور بوديم يك ساعت اينجا ساكت بمانيم.
ديدم كه منظره‌ي بيرون، به سبب نزديك شدن سه‌پايه روشن شد و صداي پايش را سنگين و سنگين‌تر شنيدم. عاقبت ديدم كه نور از روي رودخانه رفت به دورتر، بعد درست تا جلوي صورتم برگشت. شب مثل روز روشن شد و من توانستم سنگ‌هاي كوچك، علف‌ها و سوسكي را كه مرده و بي‌حركت بود، به طرزي آشكار ببينم. بعد زمين، زير پاي يكي از سه‌پايه‌ها كه چند قدم با ما فاصله داشت، لرزيد. من خودم را محكم به صخره چسباندم و زماني بر ما گذشت، سخت و طولاني.

و زمان... چقدر طولاني شده بود. تمام شب پرتو نورها روي تپه‌ها بازي مي‌كردند جلو مي‌آمدند و به عقب برمي‌گشتند. از اين سو به آن سو مي‌رفتند و به چپ و راست مي‌چرخيدند.
سرانجام سپيده زد؛ اما جستجو و تعقيب به پايان نرسيد. سه‌پايه‌ها دائم در رفت و آمد بودند. اگر همان‌هايي را كه از روي ما رد مي‌شدند مي‌شمارديم بيش از ده دوازده تا بودند، اما هيچ كدامشان ما را نديده بودند. و همچنان ما را نديده بودند. و همچنان كه زمان به كندي مي‌گذشت اطمينان بيشتري پيدا كرديم كه ما را نخواهند ديد. لابد، در روشنايي روز هم شكاف مخفيگاه از بالاي نيمكره قابل روئت نبود. با وجود اين ما جرأت نكرديم جان پناهمان را رها كنيم. در آنجا با ناراحتي بسيار – كه هر دم بيشتر مي‌شد – بي‌حوصله و گرسنه دراز كشيده بوديم، و من،. علاوه بر همه‌ي اينها، درد هم داشتم. درد بازويم دمادم بيشتر مي‌شد. بعضي وقت‌ها فكر مي‌كردم لب‌هايم را از گاز گرفتن خون انداخته‌ام، و حس مي‌كردم كه اشك، روي گونه‌هايم سرازير شده است.
طرف‌هاي ظهر از شدت رفت و آمد سه‌پايه‌ها كاسته شد. فاصله‌هايي به اندازه‌ي پنج تا ده دقيقه پيدا شد، و ما جرأت كرديم بيرون بخزيم و پايمان را دراز كنيم؛ اما هميشه اين فرصت‌ها با پيدا شدن يك سه‌پايه ديگر از ميان مي‌رفت و گهگاه يك گروه از آنها مي‌آمدند و توي دره پا مي‌كوبيدند و رد مي‌شدندو ما نمي‌توانستيم خيلي از آن شكاف دور بشويم، چون هيچگوه مخفيگاه ديگري در آن نزديكي‌ها نبود.
باز، غروب شد و باز، شب. و پرتوهاي نور دوباره پيدا شدند. آنها مانند دفعه‌ي پيش، زياد نبودند؛ اما هيچوقت نشد كه آنها را توي دره يا بالاي آسمان و بر فراز بلندي‌ها نبينيم. گاهگاهي من چرت مي‌زدم، اما نه براي مدتي دراز. اين احساس كه ديواره‌هاي صخره، درست توي صورتم است، يك حالت خفگي به من مي‌داد. سردم بود و تنم درد مي:رد. بازويم مي‌سوخت و ذق ذق مي‌كرد. يك بار به صداي ناله‌اي كه از شدت درد كشيدم، بيدار شدم. آيا روز بعد،آنها مي‌رفتند؟ آسمان را مشتاقانه نگاه كردم سرانجام اولين اثر روشنايي صبح فرا رسيد. يك صبح ابري خاكستري رنگ. آهسته و لرزان بيرون آمديم و دور و برمان را نگاه كرديم. تقريبا نيم‌ساعت يا بيشتر بود كه پرتو نوري نديده بوديم، و حال ديگر هيچ شعاع نوري نبود. پنج دقيقه‌ي به به سرعت بازگشتيم و پنهان شديم، چون يك سه‌پايه، از توي دره، تلو تلو خوران مي‌آمد.
در تمام صبح و مدتي هم بعدازظهر، اين ماجرا ادامه داشت. من سخت بيچاره شده بودم. از گرسنگي و درد چنان بي حال شده بودم كه فقط مي‌توانستم دقيقه به دقيقه دوام بياورم، و فكر نمي‌كنم كه ديگران، در وضع بهتري بودند. طرف‌هاي شب، كه مدتي طولاني از رفت و آمد سه‌پايه‌ها خبري نشد، فكر كرديم كه شايد جستجو تمام شده باشد، اما مشكل مي‌توانستيم باور كنيم. از آن سوراخ بيرون آمديم، و دست كم دوساعتي در كنار روخانه زانوهايمان را بغل گرفتيم و اطراف را پاييديم كه مبادا سر و كله‌شان پيدا بشود.
هوا تاريك مي‌شد كه تصميم گرفتيم راه بيفتيم،و اين نشانه‌ي درماندگي و گيجي ما بود كه چنين كرديم. از گرسنگي ناتوان شده بوديم و بي‌نهايت خسته. يكي دو كيلومتر دورتر از حال رفتيم و تمام شب را در هواي آزاد به سر برديم، بي‌آنكه به بازگشت سه‌پايه‌ها و جايي براي پنهان شدن بينديشيم؛ اما آنها بازنگشتند و در سپيده‌ي صبح يك دره‌ي تهي را ديديم كه دو سوي آن را تپه‌هاي خاموش فرا گرفته بودند.

روزهايي بسيار سخت بر ما گذشت، به خصوص بر من، چرا كه زخم بازويم چرك كرده بود. بين‌پل آن را دوباره شكافت و متأسفانه اين بار تحمل كمتري داشتم و از درد فرياد مي‌كشيدم. بعد، بين‌پل، گياهان شفا بخش را پيدا كرد و آنها را بر روي زخم من گذاشت و با نواري كه از پايين پيراهنم پاره كرد، روي زخم را بست. هنري گفت كه مي‌داند تحمل اين‌كار چقدر شكنجه آور است، و گفت كه اگر به جاي من بود بيشتر نعره مي‌كشيد. من از مهرباني او بيشتر از آنچه كه انتظار داشتم خوشحال شدم.
ما گهگاه مقداري ريشه‌ي خوراكي و تمشك پيدا مي‌كرديم و مي‌خورديم، اما تمام وقت گرسنه بوديم، و با لباس‌هاي نازكمان مي‌لرزيديم. مخصوصاً شب‌ها. هوا ديگر تغيير كرده بود. ابر زياد بود و نسيم‌هاي سردي از جنوب مي‌وزيد. ما به زمين هاي مرتفعي رسيديم كه ظاهراً مي‌بايست از فراز آنها كوه‌هاي سفيد را ببينيم، اما نشاني نبود. فقط يك افق خالي و خاكستري در پيش چشممان بود. گاهگاهي حس مي‌كردم كوه‌هايي كه ديده بوديم جز خيال و سراب نبوده است. آنگاه به دشتي رسيديم و در كنارش آب پهناوري بود كه پايانش ديده نمي‌شد. آن آب درياچه‌ي بزرگ روي نقشه بود، و آن دشت سرزميني بود آباد و

ثروتمند. ما خوراكي بهتر و بيشتري را بدست آورديم. با رها شدن از گرسنگي، وضع روحي ما هم كم و بيش بهتر شد. گياهان شفابخش بين‌پل اثر كرده بود و زخم من – تميز و بدون جراحت – در حال خوب شدن بود.
يك رزو صبح بعد از شبي كه به راحتي در ميان كاه‌هاي يك انبار خوابيده بوديم، ديديم كه آسمان آبي‌تر شده است و همه چيز روشن و براق. در حاشيه‌ي جنوبي دشت، تپه‌هايي بود، و پشت آنها، قله‌هاي برفي كوه‌هاي سفيد، با شكوه فراوان، و آنقدر نزديك كه حس كردم اگر دستم را دراز كنم، با انگشتانم برف‌ها را لمس خواهم كرد.

البته كوه‌هاي سفيد آنقدرها كه به نظر مي‌رسيد نزديك نبودند. هنوز چندين فرسنگ دشت در پيش و رو داشتيم و بعد مي‌رسيديم به دامنه‌ي كوه پايه‌ها. تمام خوبي كار اين بود كه مي‌توانستيم آنها را ببينيم و شادمانه راه بپيماييم.
حدود يك ساعت راه رفته بوديم، و من و هنري داشتيم درباره‌ي قوري بخار غول‌پيكر بين‌پل سر به سرش مي‌گذاشتيم كه او گفت: « ساكت باشيد! » فكر كردم كه شايد از شوخي ما دلگير شده است، اما بعد حس كردم همانطور كه او حس كرده بود، زمين زير پايمان مي‌لرزد.
آنها داشتند از شمال خواري مي‌آمدند، از سمت چپ و پشت ما، دو تا سه‌پايه با حركتي تند و درست رو به ما. با دلواپسي دور و برم را نگاه كردم اما مي‌دانستم چه خواهم ديد. تمام زمين صاف و سبز بود، بدون درخت يا سبزه يا چپر و يا حتي يك نهر. و نزيك‌ترين خانه‌ي روستايي چند صد متر با ما فاصله داشت.
هنري گفت: بدويم و فرار كنيم.
بين‌پل گفت: بدويم به كجا؟ بي فايده است.
صدايش بي‌جان بود. فكر كردم اگر او حس كرده كه اميدي نيست ديگر حتماً اميدي جود ندارد. آنها يكي دو دقيقه‌ي ديگر به ما مي‌رسيدند. چشمم را از آنها برداشتم و به ديواره‌هاي بلند سفيد دوختم، و فكر كردم كه چقدر راه آمديم و چه دشواري‌هايي تحمل كرديم، و حال كه هدف، جلوي چشم‌هاي ماست، بايد آن را از دست بدهيم. اين دور از انصاف بود.
زمين به شدت بيشتري برزيد. آنها تقريباً صد متر با ما فاصله داشتند... پنجاه متر... آنها پهلوي هم حركت مي‌كردند و به طرز عجيبي بدن‌هايشان تكان مي‌خورد، به هم مي‌ساييد، از هم دور مي‌شد و نقش‌هاي دايره‌واري در هوا درست مي‌كرد، و چيزي بين آنها در حركت بود، يك شئ طلايي كه در روشنايي برق مي‌زد، و آنها آن شئ را توي آسمان آبي به سوي همديگر پرتاب مي‌كردند. سه‌پايه‌ها به ما رسيدند. منتظر بودم يكي از بندها برسد پايين و مرا بگيرد و بلند كند. خشم نااميدانه را بيشتر از ترس حس مي‌كردم. يك پاي عظيم چند قدم دورتر از ما به زمين كوبيده شد و بعد... آنها رد شدند و رفتند و حس كردم پاهايم از ترس به زمين چسبيده است.
بين‌پل با شگفتي گفت: آنها ما را نديدند، براي اينكه خيلي به خودشان مشغول بودند. شايد اين مراسم جفت‌گيري آنها بود؛ اما آنها كه ماشين هستند. پس آن شئ چچه بود؟ معمايي‌ست كه دلم مي‌خواهد جوابش را بدانم.
پيش خودم گفتم: « به هر حال، خيلي خوش آمدند. معماي آن شئ و جواب معما هم پيشكش خودشان. » تنها چيزي كه حس كردم بي حالي بعد از آسوده شدن از آن وحشت بود.

« راهي‌ست دراز و مشكل و پر خطر » اين سخن اوزيمانديلس بود و به راستي هم چنين بود. « و تازه، در پايان سفر، يك زندگي سخت و دشوار در پيش خواهد بود. » ، اين را هم درست گفته بود. ما از وسايل آسايش هيچ چيز نداريم، و اگر هم مي‌توانستيم، نمي‌خواستيم داشته باشيم. ما بايد بدن‌هاي خود را براي كارهاي دشواري كه در پيش داريم آماده و ورزيده نگه داريم.
اما در دنيا عجايبي هست كه خانه‌ي تازه‌ي ما يكي از بزرگترين آنهاست. ما نه تنها در بين كوه‌هاي سفيد زندگي مي‌كنيم، بلكه در دل يكي از آنها؛ زيرا پيشينيان، در اينجا هم راه‌آهني ساخته‌اند كه شش كيلومتر درازا دارد و از توي دهليزي كه در دل سنگ‌ها ساخته شده به ارتفاع يك كيلومتر بالا مي‌رود. اين راه را براي جه درست كرده بودند و چه هدفي از ساختن آن داشته‌اند، معلوم نيست، اما حال، با تونل‌هاي تازه‌اي كه در دل كوه كنده شده، پايگاه استواري براي ما به وجود آمده است.
حتي ما كه تابستان به اينجا زسيديم در دهانه‌ي تونل اصلي، برف و يخي ديديم كه به رودخانه‌اي از يخ تبديل شده بود و ذره ذره راهش را بين قله‌هاي يخ زده مي‌پيمود و در آن دورها ناپديد مي‌شد.
اما درون ركوه‌ها خيلي سرد نيست،چون ما را لايه‌هاي كلفت سنگي محافظت مي‌كند.
اينجا ديدگاه‌هايي وجود دارد كه از آنها مي‌شو كناره‌هاي كوه را ديد. گاهي من كنار يكي از آنها مي‌روم و به دره‌ي سبز پايين كه با نور خورشيد روشن شده مدتي نگاه مي‌كنم. در دوردست‌ها روستاهايي با كشتزارهاي كوچك و راه‌ها و گله‌هايي همچون سر سنجاق ديده مي‌شود. به نظر مي‌رسد كه در آنجا زندگي، در مقايسه با سختي‌هايي كه در ميان صخره و لابه‌لاي يخ‌ها وجود دارد، گرم و راحت باشد؛ اما من حسرت مردم توي دره و زندگي آسوده‌ي آنها را نمي‌خورم، زيرا درست نيست كه ما اينجا هيچ وسيله‌ي راحتي و آسايش نداريم:
ما مالك اميد و آزادي هستيم. ما اكنون در ميان مردمي زندگي مي‌كنيم كه افكارشان از خودشان است، و تن به تسلط سه‌پايه‌ها نمي‌دهند. آنها، سه‌پايه را تا به حال با شكيبايي تحمل كرده‌اند، و لي هم اكنون سرگرم فراهم آوردن وسايل جنگ با سه‌پايه‌ها هستند

سری مجموعه کتابهای جان کریستوفر
1 – کوههای سفید
2 – شهر طلا و سرب
3 – برکه آتش